

چاپ
پنجم

شایسته تقدیر
در جایزه کتاب فصل
برنده جایزه گام اول
نامزد جایزه کتاب سال حبیب غنی ۱۳۹۱



ایرانندختی

از بهنام ناصح

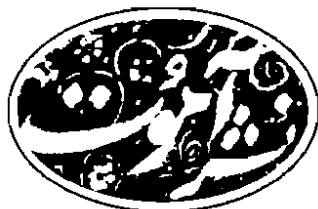
[رمان ایرانی]



ایراندخت

ایراندخت

بهنام ناصح



سرسناسه	ناصر، بهنام، ۱۳۵۲ -
عنوان و نام پدیدآور	ایراندخت (رمان) / بهنام ناصر.
مشخصات ظاهری	۲۰۴ صفحه
مشخصات نشر	تهران: آموت، ۱۳۸۹.
شابک	978 - 600 - 5941 - 09 - 8
وضعیت فهرست‌نویسی	فیا
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۹ الف ۵۵ / الف ۸۲۳۳ PIR
رده‌بندی دیویی	۸۶۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۲۰۷۶۱۵۴ :



ایراندخت
(رمان)
بهنام ناصر

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۹
چاپ دوم: بهار ۱۳۹۰
چاپ سوم: پاییز ۱۳۹۰
چاپ چهارم: زمستان ۱۳۹۰
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
حروفچینی: شهیر
لیتوگرافی و چاپ: ترانه

نشر آموت
تلفن: ۰۹۳۶۰۳۵۵۴۰۱_۸۸۸۲۷۱۴۰
پست الکترونیکی: aamout@gmail.com
وب سایت: www.aamout.com
حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

978 - 600 - 5941 - 09 - 8

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۹۴۱-۰۹-۸

فهرست

۷	فصل اول
۹	۱
۲۵	۲
۴۳	۳
۵۵	۴
۷۲	۵
۸۲	۶
۹۲	۷
۱۰۳	۸
۱۱۲	۹
۱۲۹	فصل دوم
۱۳۱	۱۰
۱۴۰	۱۱
۱۵۲	۱۲
۱۶۰	۱۳
۱۷۳	فصل سوم
۱۷۵	۱۴
۱۸۸	۱۵
۲۰۲	۱۶

این رمان تاریخی نیست و براساس تخیل و
داستان پردازی نوشته شده است.

فصل اول

ایراندخت دریچه را باز کرد و از گوشه آن نگاهی به بیرون انداخت؛ به راهی که معمولاً روزبه از آن رد می‌شد. نسیم بهاری به صورتش خورد و چیزی شبیه بوی سوسن و خاک باران خورده به مشامش رسید اما آن را که می‌جست در میان عابران نیافت. با خود گفت: «امروز حتماً می‌آید.»

ایراندخت با امیدواری این جمله را زیر لب تکرار کرد و لبخندی از خوشحالی بر لبش نشست. سه روز بود از او خبری نداشت اما نمی‌دانست که در این سه روز کمتر کسی از او خبر دارد.

«چکار می‌کنی دختر مدام کنار دریچه؟»

ایراندخت با دستپاچگی دریچه را بست؛ انگار که بخواهد قسمتی از عریانی بدنش را در مقابل غریبه‌ای پنهان کند و شاید به همین دلیل خون دوید به گونه‌هایش.

«هیچ، هیچ، گفتم هوایی بخورم.»

مادر سری تکان داد و سینی را از کنار اتاق برداشت.

«ای کاش هوا، خوردنی بود آن وقت خیالمان از همه چیز راحت می‌شد.»

بیا دختر جان! بیا کمک کن باید نان بپزیم.»

کدام مادر است که نداند لرزش دل دخترش به چه خاطر است و نداند که هر پنجره‌ای که باز می‌شود لابد دلی به هوای غریبه‌ای است که پر می‌کشد؟ اما ماه بانو آموخته بود پرده شرم و حیا را نباید پس بزند و همه چیز را بگذارد تا به وقتش.

«باید به دنبال آتش بروی، تنورمان خاموش است.»
 ایراندخت بی معطلی پی سوز کوچک را برداشت و از در خارج شد و
 برخلاف همیشه که با کاهلی، این بار با شتاب از نظر دور شد.
 «کاش سپاهی نباشد یا بازرگان.»

مادر چنین دعایی در دل کرد چرا که دوست نداشت آن که دل دخترش را
 ربوده مدام در سفر و جنگ باشد و هنوز سیر از او کام نگرفته خبر مرگش را
 بیاورند مثل خود او. شوهرش سیاووش رشید بود و بالا بلند اما مدت
 زناشویی شان آن قدر کوتاه بود که چهره اش را دیگر به سختی به یاد می آورد.
 ایراندخت چهار دست و پا بر زمین می خیزید که خبر مرگش را آوردند؛ در
 جنگ با رومیان سر از تنش جدا شده بود. نمی خواست دخترش هم
 سرنوشتی چون او داشته باشد.

«هر که هست امیدوارم جوان خوب و سر به راهی باشد.»
 دوست داشت ایراندخت را در آغوش می گرفت و سرش را روی شانه
 خود می گذاشت و می گفت: «بگو دختر جان بگو...» اما نمی شد؛ رسم زمانه
 این نبود.

کوچه خالی بود مثل چند روز گذشته. ایراندخت پیرمرد سفید مویی را که
 عصا زنان می آمد و بچه هایی را که بازی می کردند به حساب نمی آورد او به
 دنبال گمشده خود می گشت؛ روزبه.

اولین باری را که چشمش به او خورد، خوب به خاطر داشت آن روز هم
 برای گرفتن آتش بیرون رفته بود. نزدیک آتشکده داشت به بالا نگاه می کرد؛
 چشمان درشتش از انعکاس آسمان برق عجیبی داشت. قلب ایراندخت
 تندتر تپید. «ببخشید می روید کنار تا من رد شوم؟»

«آه، بله، بله، عذر می خواهم حواسم نبود»

بی آن که نگاهی به او بکند کنار رفت تا ایراندخت بگذرد اما دختر هرگز

آن چهره و آن نگاه آسمانی از خاطرش نرفت. بعد از آن یک بار دیگر او را در آتشکده دید و فهمید روزبه پسر بدخشان بزرگ است؛ باز طپش قلب. سلام گفت و روزبه شتابان با لکنت پاسخ گفت. آیا این نشانه خوبی بود؟ شنیده بود مردهایی که عاشق می شوند دست و پایشان را گم می کنند. «آیا از من خوشش آمده؟» هیچ معلوم نبود. «یعنی سرانجام کسی در زندگی ام پیدا شده؟» کسی چه می دانست اما او دوست داشت این طور فکر کند. بعد از آن تا مدت ها رودرروی هم قرار نگرفتند اما ایراندخت تا سه روز قبل هر روز او را از دریچه کوچک اتاق می دید که آرام و اندیشمند از مقابل خانه شان رد می شود.

«نکنند سپاهی باشد و برای جنگ به مرز رفته؟»

«شاید هم بازرگان است و برای کار به نقطه ای دور سفر کرده؟»

می دانست مادرش این دو دسته را دوست ندارد اما شانه ای بالا انداخت و با خود گفت: «برای من که فرقی نمی کند فقط مهربان باشد و دوستم داشته باشد کافی است.» از این افکار کودکانه خنده اش گرفت. عشق که جای خود داشت حتی نمی دانست روزبه با آن نگاه سر به هوا او را دیده است یا نه؟ چطور می توانست خود را به او نشان دهد؟ همین که برخلاف دختران دیگر مادرش می گذاشت از کنج خانه بیرون بیاید باید پروردگار را شکر می کرد. هجده سالش بود.

ماه بانو با خودش فکر کرد: «هجده سالش است؛ زمانه ما دختر در این سن دیگر ترشیده بود. من که به سن او بودم او راه می رفت. چه کار می شود کرد زمانه بدی شده. جوان های خوب را جنگ با خود برده و بیکاره ها هم که در این بی پولی تن به ازدواج نمی دهند. دختر مثل دست گل را که نمی توانم بدهم به هر مزدکی و خدانشناسی. کاش شوهری مناسب که دستش به دهنش برسد برایش پیدا شود.»

آب را درون آرد ریخت، حواسش انگار فرسنگ ها آن طرف تر باشد با

دستهایش آرام خمیر را به هم می زد.

«دنبال چه می گردی آن تو؟»

ماه بانو از جا پرید.

«کشتی مرا از ترس.»

گشتاسب بود. تنها برادر به جامانده از قافله زندگی گذشته اش. هیچ کس را جز او نداشت و با او هم هیچ چیز نداشت؛ آن چنان که بود و نبودش فرقی نمی کرد.

«دنبال چه می خواهی بگردم؟ دنبال جوانی ام.»

گشتاسب دهانش به خنده باز شد و دو دندان سیاه و شکسته اش حال خواهر را آشوب کرد.

- پیدایش کردی؟

- ای! اگر پیدا می شد که همه نانوا می شدند.

ماه بانو از وقتی که به یاد می آورد گشتاسب این گونه بود، بی عقل بود اما بی آزار. دو سال از او بزرگتر بود آن طور که می گفتند در کودکی از بام افتاده بود و انگار دیوی در جانش رخنه کرده باشد، هیچ مغ و هیچ داروی مغانه ای در او کارگر نیفتاد و از آن به بعد دیوانه شد.

ماه بانو آهسته گفت: «این هم از بخت من است.»

و با مشت کوبید بر گلوله خمیر.

«این طوری نزن وقتی نان شد دندانمان را می شکنند.»

و باز دندانهای شکسته اش را نشان داد.

- چطور آمدی داخل؟

- در باز بود.

ماه بانو با خود غر زد: «باز این گیس بریده در را پشت سرش نبسته. از بس

که هول است. نمی دانم کجا رفته، قرار بود آتش بیاورد بلا نگرفته.»

آتش زبانه می کشید و ایراندخت به آن چشم دوخته بود. آتش بود و گرما بود اما روزبه نبود.

ریش های پیرمرد به رنگ جامه سفیدش در کنار آتش به سرخی می زد و چشمهایش، اگرچه به سوی شعله ها بود اما اندیشه ای که در سرش شعله می کشید جهان را در مقابلش تیره و تاریک می کرد. بدخشان پیر هم در فکر روزبه بود؛ یگانه پسرش.

آتشکده تازگی ها خلوت تر شده بود و پیرمرد به تنهایی عادت داشت. سال ها همدمش بوی دود چوب بود و صدای ترق ترق سوختنشان. نسیمی وزید، شعله برافروخته تر شد و دسته ای از موهای صاف و نرمش روی پیشانی اش افتاد و همین او را به دنیا بازگرداند.

«چه می خواهی دخترم؟!»

نمی دانست این دختر چه مدت است که به او زل زده. بدخشان با خود گفت: «چه پرسش ابلهانه ای! در آتشکده چه می خواهند جز آتش؟» ایراندخت می خواست بگوید «روزبه» اما گفت: «آتش.» و پیرمرد پی سوزش را روشن کرد، دعایی زیر لب خواند و بدون آن که نگاهی به او بیندازد بدرود گفت.

اما ایراندخت اندوه را در چهره او دید و بیشتر دلش گرفت. به بهانه نیایش رو به روشنایی گوشه آتشکده نشست. دلش شور می زد اما نمی دانست چرا. با خود عهد کرد این بار که روزبه را ببیند هر طور شده سر صحبت را با او باز کند. اما مگر می شد؟ چنین کاری از عهده او خارج بود. «اگر این کار را نکنم روزبه از کجا بفهمد که دوستش دارم. از کجا پیدا است که او هم دوستم نداشته باشد آخر گمان نمی کنم. شاید هم...»

داشت دیرش می شد حتماً ماه بانو دلوایش شده بود. می خواست بلند شود که سایه زنی را بر دیوار روبه رو دید. درنگ کرد و سرش را پایین

انداخت و خود را مشغول عبادت نشان داد.

«بدخشان!»

پیرمرد انگار که از خواب برخاسته باشد تکانی خورد و چشم از شعله‌ها برداشت.

«اینجا چه می‌کنی؟»

زن نگاهی به ایراندخت انداخت و صدایش را پایین آورد جوری که دختر جز نجوایی چیزی نمی‌شنید اما از میان آن پیچ‌پیچ‌ها که در صدای سوختن چوب‌ها گم می‌شد، نام روزبه یا چیزی شبیه آن را شنید. بدخشان چون چوب تری در آتش ترکید و چهره‌اش برافروخته تر شد.

«تو برو من به زودی می‌آیم.»

زن کمی روی پاهایش جا به جا شد اما حرکتی نکرد.

«گفتم برو من هم می‌آیم. آتش را که نمی‌توانم به حال خودش رها کنم.»

زن حرکتی نکرد.

«بسیار خوب. بگذار هژبر را صدا کنم.»

چوبی در آتش انداخت. هژبر خواب آلود از اتاق کنار آتشکده پیدایش

شد و پیرمرد با دامن بلند سفیدش چون دودی به دنبال زن بیرون رفت.

دیگر دلیلی برای ماندن ایراندخت نبود. حتماً دیگر ماه بانو می‌توپید که

«مثل کنیزان و کولی‌ها برای خودت می‌گردی و هیچ فکر آبرویم را نمی‌کنی

آفتاب دارد می‌رود و تو بیرون خانه پرسه می‌زنی. آخرش موهایت مانند

دندانهای سپید می‌شود و می‌مانی و دردم با این چشم سفیدی‌ات.»

ایراندخت پا تند کرد و در دل دعا خواند اما فکرش جای دیگر بود.

تا آن موقع ماه را از ته چاه ندیده بود. «چه بزرگ و نورانی» انگار از قعر

تاریکی، ماه زیباتر و باشکوه‌تر به نظر می‌رسید. روزبه روبه آسمان کرده بود

و با خود فکر کرد: «این بگیر و ببندها چه سودی دارد؟ به خیالش اگر مرا این جا نگهدارد از اندیشه‌ام دست می‌کشم. اما هنوز به درستی نمی‌داند چه در سرم می‌گذرد. دوستم دارد و دوستش دارم اما این‌ها کمکی به من نمی‌کند. من باید بروم.»

سه شبانه روز بود که در حفره میان دیواره چاه نشسته بود و عمه‌اش با سبد برایش غذا می‌فرستاد و برای این که آب را آلوده نکند هر چند ساعت ظرفی خالی برایش می‌فرستاد که روزبه آن را با شرمندگی پر می‌کرد. هر چند بدخشان برای سیمین ممنوع کرده بود که با او حرف بزند اما هر از چندگاهی که چشم برادر را دور می‌دید سخنی مهربانانه بر زبان می‌راند اما جرأت آن را نداشت که طناب را برای بالا آمدنش به پایین بیندازد. روزهای اول روزبه به قربان صدقه‌های عمه‌اش پاسخ می‌داد اما پس از دو روز خبری از او نبود.

یک شبانه روز بود نه دست به غذا می‌زد و نه حرفی، و همین عمه را بیش از حد نگران کرده بود. چشم‌های پیرزن تا کار می‌کرد ته چاه را نگاه کرد اما چیزی ندید؛ همین شد که سراسیمه به سراغ بدخشان آمد.

بدخشان پا تند کرده بود و سیمین به دنبالش می‌دوید. تا خانه فاصله زیادی نبود اما برای هر دو که نگران جگرگوشه‌شان بودند انگار تمامی نداشت.

«اگر من در زندان نگهش دارم بهتر است که نگهبانان دستگیرش کنند و بلایی به سرش بیاورند.» پیرمرد انگار بخواهد گناه را از گردن خود بردارد هر چند قدم به عقب بر می‌گشت و چنین چیزی می‌گفت. «کافی است بفهمند که پسر بدخشان از آیین نیاکان سرپیچی می‌کند. وای چه ننگی از این بیشتر؟»

برادر، اخلاق خواهر را خوب می‌دانست. سیمین چیزی نمی‌گفت اما حالا حتما قطره اشکی بر گونه‌اش می‌سرید. بیست و دو سال بود که روزبه را مثل پسر نداشته‌اش تر و خشک کرده بود و دوستش داشت. شوهرش را

یک سال پیش از به دنیا آمدن روزبه از دست داده بود که مرگ زن برادر به دنبال آن باعث شد جامه سیاه را همچنان در تن خود نگه دارد. شاید اگر روزبه‌ی نوزاد نبود او نیز خیلی پیشترها دق کرده بود و جان به جان آفرین تسلیم می‌کرد.

«اگر مرده باشد چه؟» بدخشان با خود فکر کرد اما جرات نکرد آن را با خواهرش در میان بگذارد. «اگر مرده باشد هیچ‌گاه نمی‌بخشمت.» این را سیمین گفت و برادر از این همه جسارت که تا آن موقع از خواهر ندیده بود یکه خورد.

«او قوی‌تر از این است.» بدخشان این را در دل گفت اما چندان مطمئن نبود. اگرچه از نوجوانی فنون جنگ‌آوری و رزم را آموخته بود و هم‌تراز فرزندان بزرگان دوره‌های سخت نبرد و زندگی در دشواری را فرا گرفته بود اما ته چاه ماندن و گرسنگی چیز دیگری بود؛ به‌ویژه اگر انسان دل‌شکسته باشد از این‌که با دست پدر گرفتار شده‌است.

زوربازو در کار نبود که اگر این‌طور بود احتمالاً خود بدخشان با سر به ته چاه روانه شده‌بود. هرچه بود شرم و حیا بود که هنوز آنچه پدر می‌گفت پسر ولو دلخواهش نبود می‌پذیرفت مگر آنچه را که به اعتقادات او مربوط می‌شد که این بار مربوط می‌شد.

پدر گفته بود: «نمی‌دانم این اندیشه‌های نادرست از کدام مزدکی نابکاری به تو رسیده‌است که این‌گونه از آیین نیاکان رو بر می‌گردانی.»

پسر پیشتر جواب پدر را داده بود.

پدر از شدت خشم دیوانه شده بود و اگرچه برخی از حرف‌های او را در دل تایید می‌کرد اما می‌دانست نباید در مقابل او کوتاه بیاید چون بیش از اندازه دوستش می‌داشت و نمی‌خواست آنچه در سر دارد برایش موجب دردسر شود.

- پسرم کردار ناروای چند مغ را که نباید به پای آیین زرتشت نوشت.
- از آیین زرتشت چه مانده است پدر؟ جز همان آتش سردی که هیزم در
آن می‌گذاری. جامه زیبایی که او به ارمغان آورد در گذشت زمان، اکنون در تن
مغان مندرس شده.

- تو جوجه تازه سر از تخم درآورده چه جامه‌ای می‌خواهی به تنت کنی
که سرانجام کهنه نشود؟

- هیچ جامه‌ای مگر آن که چون پوستم به تنم هر روز نو شود.
تا آن روز چنین گستاخی و حاضر جوابی از روزیه ندیده بود. دستش را
گرفت تا کنار چاه برد.

«پس باید این تو بروی و تا پوستت از تنت جدا نشده بیرون نخواهی آمد.
مگر آن که عذرخواهی کنی.»

روزیه بی معطلی طناب را گرفت و بدون آن که به بالا و به چشم تر پدر
نگاه کند به داخل چاه رفت. بدخشان طناب را جمع کرد و به گریه و زاری
خواهر هم هیچ اعتنایی نکرد.

روزیه تا آن موقع زیاد فکر کرده بود اما دوران ته چاه زمان زیادتری برای
اندیشیدن برای او فراهم کرده بود. و حالا پس از چند روز به همان سادگی که
طنابی او را به پایین هدایت کرده بود طنابی او را از پایین به بالا می‌برد بدون
این که تغییری در او ایجاد شده باشد؛ مگر آن که به آنچه گمان می‌برد بیشتر
ایمان آورده بود. زمانی که چیزی را دانستی دیگر نمی‌توانی آن را ندانی. این را
هر دو می‌دانستند؛ پدر و پسر. اما وقتی بدخشان تن لرزان روزیه را در آغوش
گرفت خوش خیالانه فکر کرد یا دوست داشت که این طور فکر کند که چند
روز حبس خانگی روزیه را سر عقل آورده است. عمه ولی آن طرف تر با
لبخند رضایت نتوانست آن صحنه را تاب بیاورد برای این که اشک‌هایش را
نبینند رو برگرداند و گفت: «من می‌روم خوراکی گرمی بیاورم.» و با خود فکر

کرد: «گفت وگویی بود بین پدر و پسر، مانند همه پدران و فرزندان.»
روزبه آنچه را عمه با خود گفت نشنید وگرنه حتما جواب می داد: «این
گفت وگویی پسری با پدر نبود، گفت وگویی پسری بود با ته چاه.»
روزبه هنوز می دانست که باید برود همان طور که پیش تر مطمئن بود باید
از ته چاه بیرون بیاید اما نمی دانست به کجا. می دانست چرا و نمی دانست
چطور و این همه آن چیزی بود که او را می آزد.

مادر باز ایراندخت را کنار پنجره دید. اما این بار دیگر از شور و نشاط
روزهای پیش در او خبری نبود. می دانست بچه ها مثل ماهی می مانند هرچه
محکم تر بگیریشان زودتر در می روند. برای همین کمتر سربه سرش
می گذاشت. اگرچه دوست داشت از هرچه در دلش می گذشت با خبر شود اما
می دانست این کار با پرسیدن ممکن نمی شود.

«دخترم از کنار دریچه بیا کنار. کمک کن بافتن این سبد را تمام کنم.»
گشتاسب کنار اتاق نشسته بود و به خورشید خیره شده بود. ماه بانو به
جای دختر، دق دلی اش را سر برادرش خالی کرد: «چه مرگت است همه اش به
خورشید نگاه می کنی؟ آن چشم و اماندهات از جا در می آید آخرش.»
و یکی محکم زد به کله اش.

گشتاسب بدون آن که دلخور شود انگار که از خواب برخاسته باشد به
خواهرش نگاه کرد. بعد نگاهی به خواهر زاده اش انداخت که مشغول بافتن
سبد بود.

«این را برای من می بافی؟»

ایراندخت نگاهی به دایی اش انداخت و زیر لب خندید.

«پس برای که می بافی؟»

مادر و دختر لازم ندانستند جوابش را بدهند.

«اگر برای من می‌بافیدش خواهش می‌کنم کمی بزرگ‌تر باشد که تویش جا بگیرم. هان؟ برای من می‌بافیدش؟ نه؟ پس برای که می‌بافید؟»
«لال می‌شوی یا نه؟»

مادر کلافه به برادر تشر زد و گرنه می‌دانست تا شب مدام سوال خواهد کرد.

ایراندخت دلش سوخت و دست در گردن گشتاسب انداخت و او را بوسید. گشتاسب لبانش را کمی گشادتر از یک لبخند از هم باز کرد و دندان شکسته‌اش نمایان شد.

«این سبد را برای فروش می‌بافیم.»

گشتاسب پرسید: «که چه به شود؟»

ماه‌بانو با عصبانیت جواب داد: «که با آن خوراکی بخریم بسریزم توی خیک و امانده‌ات.»

ایراندخت باز دلش سوخت و با دلجویی از دایی‌اش سوال کرد: «آخر سبد را برای چه می‌خواهی؟»

«می‌خواهم با آن تا خورشید بروم. اول فلاخن بزرگی می‌سازم بعد داخل سبد می‌نشینم و آن را روی فلاخن می‌گذارم، با آن تا خورشید پرتاب می‌شوم.»

مادر و دختر هر دو خندیدند و همین گشتاسب را بیشتر سر ذوق آورد.

ماه‌بانو گفت: «آن جا می‌خواهی چه خاکی برسرت کنی؟»

«هیچ. شنیده‌ام آنجا پراز راست اگر به آنجا برسم برای هر دو شما آنقدر

زرمی آورم که تا زنده‌اید نیازی به کار کردن و سبدبافی نداشته باشید.»

باز هر سه خندیدند اما خیلی زود خنده از لبان مادر و دختر رخت بربست

چون دختر به یاد روزیه افتاد و مادر به یاد هزار مشکل که یکی از آن‌ها

دخترش بود.

روز گذشته ماه بانو نیمی از پول فروش سبد را با خود به خانه نیاورد و امروز به دستهای پینه بسته خود و دخترش نگاه می کرد و با خود افسوس می خورد.

وقتی از دالان های تو در تو رد شد. بوی کندر و دود چوب با هم درآمیخته بود. پول فروش سبد در کیسه اش بود و ساقه های تردی که برای سبد بافی جمع کرده بود در دستش. در انتهای راهرو نوری از اتاقی دیده می شد. پیش رفت. نجوایی ضعیف به گوش می رسید آهسته سر را داخل اتاق کرد و سلام گفت.

«درود بر تو! بیا داخل.»

صدا آن قدر ضعیف و لرزان بود که ماه بانو گمان کرد از ته مغاکی بیرون می آید نه از حلق پیرمردی.

ساقه ها رادم در گذاشت و داخل شد. چهره ورشاد مغ از پشت آتشدان سرخ و مهیب بود. سال ها بود او را ندیده بود. آخرین بار هنوز با پدر ایراندخت ازدواج نکرده بود که پیشش آمده بود و اکنون بعد از آن همه سال فقط چهره زشتش زشت تر شده بود و ریش بلندش سفیدتر. در عوض لباس سفیدش در آن دود و سیاهی رو به خاکستری گذاشته بود. ماه بانو شک نداشت که همان جامه بیست سال پیش به تنش است این را از وصله های رنگارنگی که به آن زده بود می شد فهمید. فقرا به پیش ورشاد مغ می آمدند و ثروتمندان پیش زرمهر مغ که می گفتند آتشدانش از طلاست و زمانی پیشگوی خسرو اول بوده. ماه بانو با خود فکر کرد: «اگر همین مغ پیر گدا هم به درد ما نمی رسید چه کار باید می کردیم؟»

پیرزنی که در را برایش باز کرده بود همان طور که ماه بانو را به اتاق خود می برد یادآوری کرده بود: «اول پول را به دستش بده چون تا رنگ آن را نبیند برایت دعایی نمی نویسد. نگران نباش هر اندازه بیشتر پول بدهی پشیمان

نخواهی شد چون کارش ردخور ندارد. در این سی سالی که برایش کار می‌کنم همه از پیشش راضی رفته‌اند. حالا به اتاق من بیا تا کسی که پیش اوست برود.

پیرزن با مهربانی برایش شربت آورد و با او از هر دری سخن گفته بود و حکایت زندگی اش را برای او تعریف کرد. ماه بانو هم از روزگار و دلتنگی هایش سخن گفت و آنچه بر او می‌رفت و از همه بیش تر از ایراندخت و نگرانی هایش از سرنوشتش.

پیرزن گفت: «صبر کن حالا بر می‌گردم.»

ماه بانو چند دقیقه معطل شد و نگاهی به وسایل محقرانه اتاق پیرزن انداخت و با خودش گفت: «اگر می‌شود بخت را با نوشتن دعایی تغییر داد پس چرا او که همسایه و رشاد مغ است تا حالا فکری به حال خودش نکرده؟» با سر رسیدن پیرزن، ماه بانو فرصت پیدا نکرد به افکارش ادامه دهد. وقت آن بود که پیش مغ برود و حالا این پیرمرد خنزر پنزری روبه رویش نشسته بود.

«جناب مغ!»

مغ در سکوت با چشمهای نافذش به او خیره شده بود.

«جناب مغ!»

سکوت بود و چشمهای نافذ بود، آتش بود و دود.

ماه بانو زبانش بند آمد به یادش آمد که اول باید پول را بردارد. با عجله دست در کیسه کرد و سکه‌ها را درآورد. مغ آن‌ها را بی هیچ حرفی گرفت و در سکوت نگاهی به آن‌ها انداخت انگار برای اولین بار بود که سکه‌ای می‌بیند و می‌خواهد نقش روی آن‌ها را بخواند. پس از لحظاتی آن‌ها را به داخل ظرف کنارش پرت کرد.

- می‌دانم کم است اما امیدوارم دفعه بعد که...

- خاموش!

ماه بانو کمی سکوت کرد. ورشاد به آتش خیره شده بود و زیر لب وردی می خواند.

- جناب مغ! دخترم...

- خاموش!

ماه بانو لبش را گزید و دوباره ساکت شد. ورشاد هم چنان زیر لب چیزی می گفت که ماه بانو نمی شنید. گردی روی آتش پاشید که یک باره زیانه کشید. ماه بانو چشم گرداند و به اتاق سیاه رنگ که به غاری متروک بیشتر شبیه بود نگاهی انداخت؛ علامت‌ها و آویزه‌هایی که در اطراف مغ پیر آویزان بود و آتشدانی که در جلوش شعله می کشید. صدای پیرمرد که انگار از ته چاه بیرون می آمد او را به خود آورد.

- نگرانی، نگرانی ات به زودی برطرف می شود.

- در چه موردی؟

ورشاد باز گردی بر آتش ریخت. وری خواند. چشم ماه بانو به دهان پیرمرد بود و صدای قلب خودش را می شنید. لحظه‌ای سکوت بود و بعد «دختری دم بخت داری.»

زبان ماه بانو بند آمده بود. شنیده بود که کارش رد خور ندارد ولی نمی دانست تا این حد متبحر است.

- هر دو در انتظارید اما بیهوده.

- برای چه بیهوده؟

باز لحظه‌ای سکوت که دل ماه بانو را مثل سیر و سرکه جوشاند.

«چون شوهری جوان و ثروتمند در انتظار اوست.»

ماه بانو نفسی به راحتی کشید و لبخند بر لبش نشست.

- دیگر چه؟

- سفری می بینم به گمانم شوهرت به سفری پر منفعت می رود.

ماه بانو متعجب به مغ نگاه کرد و بعد به آتش

«اما شوهرم سالها پیش به سفر آخرت رفته است.»

پیرمرد به آتش زل زد و چند دقیقه جز صدای نفس آن دو و جرقه های

آتش چیزی شنیده نشد.

ماه بانو مبادا که تمرکز پیرمرد بهم بخورد چیزی نمی گفت اما سرپا در

انتظار شنیدن بود.

ورشاد بالبخندی که دندان های سیاهش را نشان می داد رو به ماه بانو گفت:

«شاید وقتش باشد تو هم فکری برای زندگی ات بکنی. هنوز جوان و زیبایی.»

شاید اگر وقتی دیگر بود بوی تعفن دهان پیرمرد و دندانهای کثیفش حال

ماه بانو را آشوب می کرد اما او حالا نشئه حرفهای مغ بود.

با خود گفت: «جوان و زیبا؟!»

کم کم داشت از خاطر می برد که هنوز در دهه سوم زندگی اش است.

باز کمی صبر کرد تا شاید پیرمرد ادامه بدهد اما انگار پول فروش یک سبد

بیش از این، آتش پیش گویی اش را روشن نمی کرد.

قدری صبر کرد اما دیگر سکوت بود و پیرمرد به آتش چشم داشت و

انگار اگر صد سال دیگر هم آن جا می نشست صدایی از او بر نمی خاست.

سرانجام ورشاد انگار از خوابی صد ساله برخاسته باشد دستش را دراز

کرد و تکه پوستی برداشت. با قلم چند خط که به چشم ماه بانو غریب می آمد

از کتابی بر آن کشید. آن رالوله کرد و بانخ بست. نخ را گره زد و فوت کرد و به

دستش داد.

«این را در گوشه ای از اتاق می گذاری و به احدی چیزی نمی گویی.»

ماه بانو با خوشحالی طلسم را گرفت و حتی از خوشحالی وسوسه شد

باقی پول فروش سبدها را هم به پیرمرد بدهد اما یادش آمد که برای نان شب

آرد ندارد پس خویشتنداری کرد و با سپاسگزاری از جا بلند شد. عقب عقب رفت و از در خارج شد. از حرف‌هایی که شنیده بود و از پوستی که در دست داشت در پوست خود نمی‌گنجید. انگار باری از دوشش برداشته شده بود و دیگر با خیالی راحت می‌توانست به خانه برگردد. از راهرو که رد می‌شد با خود گفت «ای کاش خیلی زودتر این کار را کرده بودم.» هنوز به در خروجی نرسیده بود که به خاطرش آمد ترکه‌ها را جا گذاشته‌است. به سرعت برگشت اما نزدیک اتاق مغ صدایی شنید. صدای پیرزن بود که با مغ صحبت می‌کرد. تعجب کرد حتما از اتاق پیرزن راهی به اتاق مغ وجود داشت.

- بیا این هم سکه‌ات گرچه نمی‌دانم با این ندانم کاری‌ات برای چه به تو پول می‌دهم.

- مگر چه شده؟

- چرا نگفتی شوهرش مرده؟

- من چه می‌دانستم کف دستم را که بو نکرده بودم. می‌خواستی زیادتر از حد حرف نزنی که خرابکاری به بار بیاوری. بعد از این همه سال من باید کار یادت بدهم؟

عرقی سرد بر پیشانی ماه‌بانو نشست. انگار به هر کدام از پاهایش تخته سنگی بسته باشند، به زحمت گام برداشت. از خانه خارج شد. زیر لب با خشم گفت «حرامزاده‌ها» و در اولین خرابه تکه پوست را دور انداخت.

«آقا! بله با شما هستم بیایید سبد بخرید.»

روزبه به دور بر نگاه کرد و گمان کرد شاید شخص دیگری طرف خطاب باشد اما کسی جز خود ندید.

«از بهترین ترکه‌ها ساخته شده، از خریدنش ضرر نمی‌کنید. دست کم بیایید ببینید که چه قدر ظریف بافته شده.»

روزبه با خود گفت: «سبد می‌خواهم چکار کنم؟» اما گویا نتوانست در مقابل آن صدای مضر مقاومت کند. به سمت دختر رفت نگاهی به سبد انداخت و همان‌طور که به بافت آن‌ها نگاه می‌کرد پرسید: «چند؟»

- ارزان است آقا. دو سکه.

- باشد یکی بده.

دختر خندید اما روزبه هنوز حواس و نگاهش به شکل و ساقه‌های درهم تنیده سبد بود.

دختر سکه‌ها را گرفت و سبد را به دست روزبه داد.

روزبه زیر لب تشکر کرد چند قدم برداشت. ایستاد. دختر خیره به خریدار سبد، مانده بود که او می‌خواهد چه کار کند.

روزبه برگشت. چشمان دختر از شادی برق زد.

- بیا معامله‌ای بکنیم. پول یک سبد دیگر به تو می‌دهم اما ...

- اما چه؟

- به جایش بافتن سبد را یادم بده.

دختر خندید.

«می خواهی رقیبم در این کار شوی.»

روزبه لبخند زد و گفت: «نه. قول می دهم تا فرسنگ ها نزدیکی این شهر

سبدی نفروشم.»

دختر قبول کرد و روزبه به انگشتان ظریف دختر نگاه کرد که چطور در چند لحظه ساقه ها را با گره به هم وصل می کرد. روزبه می دانست مثل خیلی از کارهای دیگر به آن سادگی که به نظر می آمد نبود. برای همین از او خواست به آهستگی آن را تکرار کند و خود بعد از چند بار اشتباه توانست چیزی شبیه آنچه دختر می بافت بیافد؛ البته نه به آن ظرافت.

روزبه سکه ها را پرداخت و باز زیر لب تشکر کرد. دختر با لبخند سکه ها را گرفت و در چشم های روزبه نگاه کرد اما روزبه فارغ از چشم های دختر به دست های لرزان خود چشم دوخته بود، مبادا که آنچه آموخته است فراموش کند.

دختر آن قدر به رفتن روزبه نگاه کرد تا محو شدنش را دید.

ایراندخت با این که در دل احساس نشاط می کرد با خود گفت: «خاک بر سرم یا این حد به او نزدیک شدم اما باز نتوانستم حرف دلم را به او بگویم. اصلاً معلوم نیست مرادیده یا نه.»

بدخشان کنار آتش نشسته بود و منتظر بود تا پسر از سفر چند روزه برگردد. سرکشی به املاک و گرفتن عایدی سالانه کاری بود که تا چندین سال قبل، خود به تنهایی انجام می داد اما از وقتی روزبه عقل رس شده بود کم کم او را با خود می برد و راه و چاه کار را یادش می داد. همیشه به روزبه می گفت «اگر می خواهی از راه دین فروشی امرار معاش نکنی باید برای خودت سرمایه از

جای دیگری دست و پا کنی.» خود از میراث پدری، چند زمین کشاورزی در آبادی‌های دورتر از «جی» داشت که با اجاره آن به کشاورزان به راحتی امورات سالیان را می‌گذرانند. به حساب‌ها با دقت رسیدگی می‌کرد و مو را از ماست می‌کشید اما به وقت خشکسالی و درماندگی کشاورزان زیاد به آن‌ها سخت نمی‌گرفت. امسال اولین بار بود که روزبه بدون پدر به سرکشی زمین‌ها می‌رفت. بدخشان گمان می‌کرد شاید با مشغول کردن او بتواند فکر و خیال‌های طغیانگرانه‌اش را تا حدی از سرش بیندازد.

پیرمرد به آتش زل زده بود و با خود فکر می‌کرد کجای کار را اشتباه کرده است. در تربیت یگانه فرزندش از هیچ کوششی دریغ نکرده بود، همیشه آیین مذهبی را به جا آورده و روزبه را هم واداشته بود پا به پای او به دستورات دینی عمل کند. او را به همراه بزرگ‌زاده‌ها به دوره‌های ویژه رزمی و پهلوانی فرستاده بود. همه دانش‌هایی که فکر می‌کرد ممکن است به کار یک جوان شایسته کار دولتی بیاید به او آموخته بود؛ از حساب و ستاره‌شناسی گرفته تا اسب‌سواری و تیراندازی پیش زبده‌ترین استادان فن.

می‌دانست هیچ چیز به یک باره به وجود نمی‌آید. چه شد جوانی که تا چند سال پیش آن قدر سربه‌زیر و حرف‌شنو بوده، این جور جلو رویش ایستاده است؟ در چنین مواقعی معمولاً پدر و مادرها همه چیز را به گردن دوستان ناباب می‌اندازند و خودشان را خلاص می‌کنند اما بدخشان عاقل‌تر از این حرف‌ها بود و حتی گاه در دل، حرف‌های روزبه را تایید می‌کرد. دیگر کم‌تر موبد و مغی پیدا می‌شد که با سرکیسه کردن مردم یا از راه جیره‌خواری حکومت، زندگی نکند. در آخرین بحث جدی‌اش با پسرش گفته بود: «دین زرتشت بدون حضور موبدان ادامه نمی‌یابد.» و روزبه جواب داده بود: «اما بیشتر به نظر می‌رسد این موبدان هستند که بدون دین زرتشت نمی‌توانند به حیات خود ادامه بدهند.» حرفی گزنده که مثل بادامی تلخ که به ناگاه زیر دندان

بیاید حقیقتی غیر قابل گریز را پیش چشم پیرمرد می آورد. با چوب بلندش آتش را جابه جا کرد. جرقه ای پرید که نزدیک بود به چشمش برود؛ اتفاقی که به ندرت پیش می آمد. با خود فکر کرد: «من هم اگر می خواستم می توانستم الان مثل موبد موبدان در بارگاه پادشاه باشم یا دست کم در شمار موبدان نور چشمی. فقط کافی بود که نرمش از خودم نشان دهم.» اما می دانست که نمی تواند. اگرچه شهادت چندانی برای بازگویی آنچه بر مردم می رفت نداشت اما هرگز در زندگی چاپلوسی نکرده بود و هر چند، گاه چشم بر روی بدی ها پوشیده بود اما هرگز با بدی همراهی نکرده بود. برای همین بر اهریمن لعنت فرستاد و با خود گفت: «بد بودم اما بدی نبودم.»

شهادت پسرش را تحسین می کرد هر چند در آن خامی و ناپختگی می دید اما نمی توانست جواب قانع کننده ای هم به او بدهد. کدام جوان است که سر پرشوری نداشته باشد و کدام پیر است که جانب احتیاط را نگیرد؟ با همه این حرف ها او نگران این حقیقت ها نبود بلکه بیش تر وا همه داشت این حقایق جان تنها فرزندش را به خطر بیندازد. می دانست سربازان گمنام خسرو همه جا هستند و هیچ خبری از گوششان پنهان نمی ماند. «حکومت بیش از هر زمان دیگری در وا همه است برای همین بیشتر از آن که نگران سرحدات مرزهایش با رومیان و اعراب باشد نگران سخن هایی است که در دهان مردم می چرخد.»

به یاد آورد آنچه برای بزرگمهر حکیم اتفاق افتاده بود که با همه دانایی و شعورش سال ها در ته سیاهچال به سر برد تا این که پیر و نابینا شد و همه این ها تنها به این خاطر به سرش آمد که به گونه ای دیگر می اندیشید. دور نبود که به روزبه هم انگ بی دینی و جنگ با اهورامزدا زده می شد و به اتهام همدستی با اهریمن یا به جرم واهی مزدکی بودن او را تا وقت مرگ در مفاکی تاریک نگه می داشتند. همه این ها ممکن بود و همین ها بود که با وجود آن

همه آتش، تن بدخشان را می لرزاند. خیلی احساس ضعف می کرد با خود گفت: «ای کاش من هم مثل مردم عامی می توانستم به خرده مغ های بی سواد مراجعه کنم و با طلسم و دعا کمی آرام بگیرم.» اما خودش هم از این اندیشه به خنده افتاد و دعایی در دل خواند.

سیمین خواهرش می گفت که همه جوان ها در این وقت یاغی می شوند اما وقتی دست دختری را در دستشان بگذاری می روند سراغ زندگی شان و حتی دیگر یادشان می رود که به چه چیزهایی فکر می کردند. شاید راست می گفت او هم بدش نمی آمد پسرش این گونه سر و سامان بگیرد و حتی داشتن نوه ای که بتواند با او بازی کند مثل همه پدرهایی که دوست دارند پدر بزرگ شوند او را هم قلقک می داد. با خود گفت: یک دختر خوب و نجیب حتی اگر دختران بزرگان شهر هم نشد اشکالی ندارد کافی است که پاک دامن و با ایمان باشد؛ دختری مثل همین دختری که هر چند روز یک بار به آتشکده می آید.

دختری زیبا که سادگی و بی آلایشی صورت و لباسش معصومیت خاص به او می بخشید، خصوصاً وقتی شعله آتش، رنگی به چهره اش می تاباند. پیرمرد باز با خود گفت: «چه می شد عروسی مثل این گیرم می آمد؟»

خیلی دوست داشت بداند دختر به درگاه اهورامزدا برای چه دعا می کند. «این روزها جوان ها کمتر دست به دعا بر می دارند و پیرترها ترجیح می دهند به جای دعا خواندن به پیش مغ های دعانویس بروند و کارشان را راه بیندازند.»

ایراندخت متوجه نگاه پیرمرد شد. دقایقی بود که به او خیره شده بود. بدون این که رو برگرداند می توانست گرمای نگاه بدخشان را روی صورتش احساس کند. لحظه ای زیر چشمی نگاهی به موبد پیر انداخت. از این که به بهانه دعا کردن برای خبرگرفتن از روزبه به آتشکده می آمد از خود خجالت می کشید. با خود گفت: «شانس آوردم که منزلمان نزدیک است و گرنه محال

بود که مادر اجازه دهد زیاد به این جا بیایم.»

ماه بانو گرچه از دخترش مطمئن بود اما چند بار به بهانه های مختلف به او سر زده بود تا ببیند آیا همان طور که می گوید برای عبادت به آتشکده می آید یا نه. ماه بانو به زبان نمی آورد اما در دل معتقد بود که مادران باید مثل زندانبان مراقب دخترانشان باشند همان طور که دختران چون زندانیان باید در فکر فرار؛ این قانون طبیعت است و کاریش نمی شود کرد. اگرچه شهادت گفتن چنین حرفی را هیچ گاه نداشت اما زندگی ساده با مردم ساده به او یاد داده بود تا این حد طبیعی فکر کند و با خود روراست باشد.

ایراندخت با خود گفت: «یعنی بدخشان مشکوک شده برای چه مدام به آتشکده می آیم؟ اگر از من علت این همه آمدن را بپرسد چه؟»
بعد در دل به خود خندید. «تا حالا کدام موبدی از عبادت کننده پرسیده برای چه این قدر به آتشکده می آیی؟ این جا خانه خداست، جایی که اهورامزدا بزرگ را ستایش می کنند.»

بدخشان را همه می شناختند. سال ها به این کار مشغول بود هیچ وقت از کسی هدیه ای قبول نمی کرد مراقبت از آتش را نه به عنوان شغل که وظیفه خود می دانست. برای همین همه به او احترام می گذاشتند؛ چه مردم، چه حکومت. اما از سوی هیچ طرف آن قدر که پیرمرد انتظار داشت جدی گرفته نمی شد مثل کندهای فرتوت که جز سوختن فایده دیگری برایش نمی توان تصور کرد.

روزبه از همیشه ساکت تر بود و این را دوستانش در طول چند روز سفر دریافته بودند. هر چند، گاه که به ضرورت با آنها صحبت می کرد روی خوش و لبخند را از یاد نمی برد اما کوتاه پاسخ می داد و کم تر سوال می پرسید انگار کلمات را در کیسه پولش ریخته باشند و از بیم تمام شدنش با خست و آژهای

بیرون می آورد.

سهراب و هوتن سال‌ها بود که او را می شناختند اما نمی دانستند که چرا تازگی‌ها تا این اندازه در فکر است. روزبه با خود گفت: «چه خوب است که نپرسند چرا این طور شده‌ام، چون خودم هم نمی دانم.»

تنها چیزی که می دانست این بود که سوال‌های زیادی دارد و جوابی برای آن‌ها نمی یابد.

طعنه‌های دوستانه و شوخی‌هایی که آن دو با هم می کردند بیش تر به روزبه مربوط می شد اما اعتنایی نمی کرد. «نکند عاشق شده باش!» یا چیزهایی شبیه این. سهراب و هوتن را از بچگی می شناخت و در طول این سال‌ها آن قدر به خشم کودکانه و مهر معصومانه همدیگر را آزرده و مورد لطف قرار داده بودند که این متلک‌پرانی‌های بی قصد و غرض کم تر از گرد و خاک بیابانی که می رفتند و بر روی شان می نشست، او را می آزد.

بدخشان گرچه این دو را چندان هم طبقه خود نمی دانست اما آن‌ها را به رغم سربه‌هوایی و بی‌خیالی‌شان به عنوان جوانان پاک و به دور از آلودگی می شناخت برای همین به وعده پول، آنان را در این سفر چند روزه همراه روزبه فرستاد.

روزبه چندان تمایلی به همراهی این دو نداشت چرا که به درستی فکر می کرد در چنین سن و سالی به تنهایی قادر به این مسافرت کوتاه خواهد بود اما بدخشان به این بهانه که هنگام بازگشت عایدی یک‌ساله را به همراه خواهد داشت او را مجاب کرد که دو دوست قدیمی خود را به همراه ببرد چرا که بیماری و سختی‌های راه همیشه در کمین انسان‌هاست و وجود همراه چه بسا از بسیاری از این بلایا بکاهد و ... اما اصل موضوع چیز دیگری بود. بدخشان هم مانند تمام پدرها که از ارتباط با فرزند ناامید می شوند، دست به دامان دوستان او شده بود تا مگر آن‌ها از زیر زبانش بکشند که چه در سر دارد

ولی همان طور که از آسمان صاف قطره بارانی نمی بارید از فضای ابری و طوفان زده اندیشه های روزبه هم نوری روشنی بخش بر آن دو نمی تابید.

سهراب و هوتن هر دو بازرگان زاده بودند و بر طبق رسم معمول شغل پدر را دنبال می کردند. به این خاطر گردش چند روزه را که پولی هم برایشان به همراه داشت غنیمت می شمردند و سعی می کردند حسابی خوش بگذرانند برای همین روزبه را به حال خود گذاشته بودند.

بدخشان گمان می کرد با درس خواندن و رزم آموختن فرزندش بتواند او را اگر نه در دربار، دست کم در کار دولتی بگمارد اما پس از این همه سال دریافته بود نه تنها روزبه به چنین کارهایی روی خوش نشان نمی دهد بلکه خود نیز تمایل چندانی ندارد در دستگاه روبه زوال ساسانی نفرین جماعتی به دنبال پسرش باشد. برای همین بدش نمی آمد پس از خود، او را پاسبان آتش بدارد و همان طور از عایدی زمین ها روزگار بگذرانند. ماجرای مراقبت از آشکده اگرچه به دلخوری آن دو منجر شده بود اما بدخشان امیدوار بود که لااقل در کار ملاکی، پسر جا پای پدر بگذارد.

سه روز از سفر گذشته بود و روزبه موفق شده بود بیشتر کارهای لازم را انجام دهد؛ به زمین ها سرکشی کرد کرایه های سالیانه را دریافت کرد و دیگر آماده برگشتن بود. در این مدت سهراب و هوتن هم لحظه ای از تفرج و خوش گذرانی و اگر پیش می آمد از لودگی کوتاهی نکردند و شاید اگر از روزبه و پدرش رودریاستی نداشتند دنبال دختران روستایی هم می گذاشتند. برای همین بدشان نمی آمد این سفر چند روز بیشتر ادامه پیدا کند اما روزبه برای برگشتن عجله داشت؛ هم به این خاطر که پدر چشم به راه بود و همین که دیگر حوصله بازیگوشی های دوستانش را نداشت خصوصاً که آن ها وقتی می دیدند روزبه شب ها پیش از خواب مانند زنان به سبدهافی مشغول است بیشتر سربه سرش می گذاشتند.

صبح زود با بقچه‌های پر از غذا و قمقمه‌های پر از آب به سمت «جی» راه افتادند.

هوتن در حالی که با پایش لگدی به سنگی مانده در راه زد گفت: «من نفهمیدم چه عجله‌ای برای برگشتن بود.»

سهراب با طعنه گفت: «شاید کسی هست که انتظارش را می‌کشد.»
هوتن دنباله حرف را گرفت: «حتماً همین طور است وگرنه لزومی نداشت که این قدر با هول و عجله، جای به آن خوبی را ول کنیم.»
بعد چشمکی به سهراب زد و رو کرد به روزبه: «خوب آن کیست که این همه برای دیدنش عجله داری؟»

روزبه که متوجه شیطنت دوستانش شده بود بدش نیامد کمی سر به سرشان بگذارد، برای همین در پاسخ دادن معطل کرد و آهی کشید.
هوتن گفت: «خب؟»

سهراب مکثی کرد و پرسید: «نمی‌خواهی بگویی آن شخص کیست؟»
روزبه من من کنان گفت: «آن... آن...»

هوتن و سهراب هر دو از حرکت ایستادند و منتظر به روزبه زل زدند.
روزبه بی‌اعتنا به راه خود ادامه داد.

سهراب داد زد: «آی جان به لبمان کردی بگو دیگر.»
روزبه گفت: «باشد می‌گویم. پدرم. پدرم بی‌صبرانه منتظر است تا پولش را به او برسانم.»

هوتن گفت: «بی‌مزه. ما فکر کردیم که منتظرش است.»
سهراب گفت: «مرد حسابی پدرت که کاری با پول و این جور چیزها ندارد، سرش به آتش خودش گرم است.»

هوتن که به یاد ماموریتشان از جانب بدخشان افتاده بود، وقت را مناسب دید و پرسید: «راستی چرا تو نمی‌روی و ردست پدرت.»

سهراب ادامه داد: «شکر خدا، به پول که نیازی نداری. می توانی این طور احترام و آبرویی هم برای خودت کسب کنی.»

بعد صدایش را در گلو انداخت و گفت: «روزبه بزرگ، پاسبان آتش ها و نگهبان آتشکده بزرگ جی.»

روزبه چیزی نگفت فکر کرد شاید هرچه بگوید این دو دوست مسخره اش متوجه نشوند. هر چند خود هم درست نمی دانست چه می خواهد بکند.

تنها به این اکتفا کرد که بگوید: «چه فایده؟»

سهراب و هوتن لحظه ای با تعجب به هم نگاه کردند.

هوتن پرسید: «یعنی چه، چه فایده؟ خوب مردم می آیند آن جا عبادت می کنند.»

سهراب رو به هوتن گفت: «خودت چند بار تا حالا به آتشکده برای عبادت رفته ای؟»

هوتن گفت: «خوب شاید من کم بروم اما خیلی ها می روند آن جا؟»

روزبه ساکت ماند تا ببیند گفت و گوی دوستانش به کجا می کشد.

سهراب گفت: «می روند که چه شود؟»

هوتن جواب داد: «می روند که عبادت کنند. می روند از درگاه اهورامزدا بزرگ طلب بخشش و مغفرت کنند.»

سهراب بی درنگ پرسید: «که چه شود؟»

هوتن پاسخ داد: «خوب آرامش می یابند.»

روزبه ناخواسته وارد بازی آن دو شد و گفت: «امادین و آیین که فقط برای آرامش نیست.»

هوتن پرسید: «پس برای چیست؟»

روزبه گفت: «برای ...»

می خواست بگوید «زندگی» اما طنین واژه «زندگی» حتی برای خود او هم ناآشنا آمد. برای همین او نیز مانند آن دو به جوابی که باید می داد اندیشید. آخرین خانه های آبادی را داشتند پشت سر می گذاشتند و روزبه با خود فکر می کرد بد نیست اگر این سفرها مرتب ادامه پیدا کند چون به این خاطر دست کم از پدرش بیشتر دور می ماند و مدام مجبور نبودند با هم جر و بحث کنند و گذشته از این، تنهایی را هم دوست داشت؛ تنهایی به او فرصت فکر کردن می داد.

سهراب گفت: «آن جا را نگاه کنید یعنی چه خبر است؟»
و به تپه ای که کمی دورتر از جاده قرار داشت اشاره کرد. جمعیتی زیر سپیدار بلندی جمع شده بودند.

هو تن گفت: «برویم ببینیم.»
هر سه راه خود را به سمت تپه کج کردند اما چند قدم که پیش رفتند ناگهان هو تن گفت: «صبر کنید.»
و دستانش را از دو طرف باز کرد تا مانع رفتن دوستانش شود.

روزبه پرسید: «چه شده؟»
هو تن گفت: «نگاه کنید. آن که زیر درخت ایستاده انگار صلیبی در دست دارد.»

سهراب چشمانش را تنگ کرد تا بهتر ببیند: «راست می گوید انگار مسیحی باشند.»

روزبه خواست به راهش ادامه دهد اما هو تن با دست لباسش را گرفت و مانع شد: «مرد حسابی کجا می خواهی بروی. به جمع کافران؟»

روزبه آرام با دست لباسش را از پشت دوستش خلاص کرد و گفت: «تا حالا حرف های مسیحیان را نشنیده ام، بدم نمی آید بینم چه می گویند.»
سهراب گفت: «بشنوی که چه شود؟»

هو تن ادامه داد: «می دانی اگر در «جی» به گوش مردم برسد پسر بدخشان در جمع مسیحیان بوده ممکن است چه شایعاتی درست شود؟»

سهراب صدایش را در گلویش انداخت و در حالی که ادا در می آورد گفت: «روزبه پسر بدخشان را به علت ارتداد به سیاهچال بیدازید تا موهایش مثل دندانهایش سفید شود.»

روزبه خندید و گفت: «من فقط می خواهم بروم ببینم چه خبر است همین. از این گذشته هیچ وقت از شنیدن حرف های تازه ضرر نمی کنید.»

هو تن گفت: «میل خودت است اما من که نمی آیم.»

سهراب بلافاصله گفت: «من هم نمی آیم. ما همین جا منتظر می مانیم تا تو برگردی.»

هو تن گفت: «از من می شنویی تو هم بهتر است نروی. سری را که درد نمی کند دستمال نمی بندند. اگر نمی خواهی مسیحی شوی به چه درد می خورد بروی پای موعظه شان؟ اگر هم که می خواهی مسیحی شوی وای به حالت. جان به سلامت به در نمی بری.»

روزبه جوابی نداد که رفتن به سمت تپه خود جوابشان بود.

هو تن بلند گفت: «ما همین جا کنار جاده می نشینیم تا تو برگردی زود بیا اما امیدوارم وقتی برگشتی صلیبی در گردن نداشته باشی.»

سهراب ادامه داد: «وگرنه پدرت به صلیب می کشد.»

روزبه آرام اما مصمم به سوی تپه قدم برداشت و دو دوستش به او به گونه ای نگاه کردند که انگار از ساحلی آرام به سوی دریایی خروشان رهسپار است.

گشتاسب تکه چوب های بزرگ را با خود کشان کشان به داخل خانه آورد و همین صدا که به ریختن آوار بر اثر زلزله شبیه بود ماه بانو و ایراندخت را که

در سکوت به بافتن سبد مشغول بودند به خود آورد. هر کدام با ناامیدی نقشه‌ای برای آینده در ذهن داشتند؛ ایراندخت در این فکر بود که چگونه بار دیگر سر صحبت را با روزبه باز کند هر چند نمی‌دانست چه طور و ماه بانو در این اندیشه که چه کار کند تا درآمد بیشتری به دست بیاورد تا اگر یگانه دخترش را خواست به خانه شوهر بفرستد بتواند اندک وسایل زندگی را به رسم جهیزیه برایش تهیه کند اما او هم نمی‌دانست چطور.

ماه بانو سر برادرش فریاد کشید: «اوی چه کار می‌کنی؟ این اشغال‌ها را برای چه دنبالت کشیده‌ای داخل خانه؟»

- این‌ها چوب است.

- می‌دانم چوب است دیوانه! می‌گویم از کجا آورده‌ای و می‌خواهی با آن‌ها چه کار کنی؟

- این‌ها را از سامان درودگر گرفته‌ام. احتیاج نداشت گرفتمش تا با آن‌ها چیزی درست کنم.

ایراندخت پرسید: «دایی جان چه می‌خواهی درست کنی؟»

گشتاسب: «وقتی درست کردم می‌فهمید.»

- خوب الان بگو.

- نه نمی‌شود این یک راز است.

ماه بانو درحالی که خنده‌اش را پنهان می‌کرد تظاهر به عصبانیت کرد و توپید: «ما این جا راز و ماز نداریم. یا همین الان بگو یا خودم می‌آیم آت و اشغال‌هایت را می‌ریزم بیرون.»

گشتاسب هراسان خودش را روی چوب‌ها انداخت و محکم بغلشان کرد؛ مثل مادری که بخواهد از کودکش محافظت کند.

- نه غلط کردم. می‌گویم می‌گویم.

- خب؟

- می‌خواهم با آنها کندو درست کنم.
 مادر و دختر هر دو با تعجب گفتند: «کندو؟»
 - بله همانی که زنبورها داخلش می‌روند.
 - که چه شود؟
 - عسل. عسل درست کنند.
 ایراندخت با مهربانی گفت: «دایی جان دلت هوس عسل کرده؟»
 «نه.»

ماه بانو که در برابر جنون برادر همیشه کم تحمل بود سرش داد زد: «پس عسل را می‌خواهی که چه خاکی بر سرت کنی؟»
 گشتاسب من و منی کرد و گفت: «خود عسل را نمی‌خواهم که. غذای ملکه را می‌خواهم.»

ایراندخت و ماه بانو با همدیگر گفتند: «چی؟»
 - سیروس می‌گفت از کامران شنیده که او هم از سیاوش شنیده که او هم از آریین شنیده که او هم از بامشاد شنیده...
 - ای خفه بشوی آخرش را بگو.

- خلاصه می‌گفتند که سردار منوچهر در باغ خود که از این سراسر تا آن سر (و باد و دست باز به دو سوی مخالف اشاره کرد) هزار تا کندوی عسل دارد که از غذایی که زنبورها به نوزاد ملکه می‌دهند به پسرش نریمان می‌دهد که از همه بزرگ‌تر شود.

ماه بانو درباره سردار منوچهر زیاد شنیده بود پیش ترها در سپاه پادشاه خدمت می‌کرد هرچه قدر در لشکر داری و جنگ آوری بی‌استعداد بود در بالا کشیدن زمین‌های روستاییان و مال مردم خوری نابغه بود. می‌گفتند روزی که به «جی» آمده بود به زحمت توانسته بود زمینی کوچک در حومه شهر بخرد اما معلوم نشد چرا همه همسایه‌هایش یک‌باره مزدکی و مانوی از آب

درآمدند و سر به نیست شدند. او کم کم زمین های آنها را یا به تصرف خود درآورد یا به مبلغ ناچیزی خرید. این شد که منوچهر که پیش از این معلوم نبود چه سمتی داشت ناگهان شد «سردار منوچهر» علاوه بر زمین کشاورزی، کندوهای زیادی هم داشت که چنان که شایع بود سالیانه عایدی زیادی از تجارت پنهانی عسل با رومیان نصیبش می شد.

ایراندخت طوری که انگار با کودکی صحبت می کند پرسید: «خب حالا دایی گشتاسب! تو هم می خواهی از غذای نوزاد ملکه بخوری که بزرگ تر شوی؟»

گشتاسب به تکان دادن سر اکتفا کرد.

ماه بانو گفت: «ای کاش یک چیزی می خوردی که عقلت زیاد می شد. حالا شاخ شمشاد! می خواهی بزرگ بشوی که چه؟»

- می خواهم آن قدر بزرگ بشوم بزرگ بشوم که بشوم اندازه پادشاه.

- خب؟

- هیچی دیگر، بعد بشوم پادشاه.

ماه بانو با پوزخند گفت: «خب بعد پادشاه شدی چه کار می کنی؟»

- «اول از همه یک حرمسرا درست می کنم با زن های خوشگل از این جا تا

آن جا»

و باز دستش را به دو سمت دراز کرد.

ماه بانو و ایراندخت هر دو از خنده ریشه رفتند، به نحوی که ایراندخت تعادلش را از دست داد و اگر مادر نگرفته بودش شاید با سر به زمین می خورد. گشتاسب اول کمی با تعجب به آن دو نگاه کرد و بعد او هم شروع کرد به خندیدن و دندان شکسته سیاهش بار دیگر نمایان شد.

روزبه انگار بر زورقی، دراز کشیده باشد و با موج ها بالا و پایین برود در

خلسه‌ای عظیم فرو رفته بود؛ حرف‌های کشیش مانند شرابی در جام خالی روحش روان می‌شد و او را با خود تا ملکوت می‌برد.

«وقتی عیسی به خانه‌ای که محل اقامتش بود برگشت باز عده زیادی جمع شدند به طوری که حتی فرصت غذا خوردن نیز پیدا نکرد. نزدیکانش با شنیدن این خبر آمدند تا او را به خانه‌اش ببرند چون فکر می‌کردند عقلش را از دست داده‌است.

عده‌ای از علمای دینی نیز که از اورشلیم آمده بودند، می‌گفتند: شیطان که رئیس ارواح ناپاک است به جلدش رفته و به همین دلیل روح‌های ناپاک از او فرمان می‌برند.

عیسی ایشان را خواست و پرسید: چگونه ممکن است شیطان خودش را بیرون براند؟ مملکتی که بین مردمش دو دستگی ایجاد شود نابود می‌شود. خانواده‌ای که بین اعضایش تفرقه باشد از هم می‌پاشد. و اگر شیطان با خودش می‌جنگد قادر به انجام هیچ کاری نمی‌شد و تا به حال نابود شده بود. در واقع کسی نمی‌تواند وارد خانه شخصی نیرومند شود و دارایی و اموالش را غارت کند مگر این‌که اول آن شخص را ببندد و بعد به غارت پردازد. برای بیرون کردن ارواح پلید نیز باید اول شیطان را بست...»

تا کنون چنین حکایت زیبایی نشنیده بود. روزبه به بالای تپه که رسیده بود در گوشه‌ای در کنار مردم بی‌صدا نشست اما اولین جملات پدر روحانی را که شنید لرزشی خفیف در تنش حس کرد انگار که از سرما لرزیده باشد اما سرد نبود. به موهای دستش نگاه کرد که برانگیخته شده و سیخ ایستاده بودند مثل زمانی که ترسیده باشد اما ترس نبود و گوش جان به صدایی که می‌آمد داد.

«...آنگاه مادر و برادران عیسی آمدند و بیرون آن خانه شلوغ منتظرش شدند و کسی را فرستادند تا او را خبر کند. در حالی که عیسی در میان عده‌ای

نشسته بود به او پیغام داد: مادر و برادرانت بیرون منتظر هستند. در پاسخ ایشان فرمود: مادر من کیست؟ برادرانم چه کسانی هستند؟ و نگاهی به آنان که در اطرافش نشسته بودند انداخت و فرمود: اینان مادر و برادرانم هستند. هر که خواست خدا را به جا آورد او برادر و خواهر و مادر من است...»

با آنچه تا آن زمان از پدر و دیگر روحانیان مذهبی شنیده بود بسیار تفاوت داشت. او هیچ گاه خدا را تا این اندازه مهربان و دوست داشتنی نیافته بود و همین او را به وجد می آورد.

«...باز به مردم فرمود: از این روحانیان متظاهر دوری کنید. ایشان در قباهای بلند خود احساس بزرگی می کنند و وقتی در بازار قدم می زنند دوست دارند همه در مقابلشان سر تعظیم فرود آورند. دوست دارند در عبادتگاه در بهترین جای ها بنشینند و در ضیافت ها در صدر مجلس باشند. ولی در همان حال اموال خانه بیوه زنان را تصاحب می کنند و بعد برای این که کسی متوجه کارهای کثیفشان نشود در برابر چشم مردم نمازشان را طول می دهند. به همین خاطر خدا ایشان را به شدیدترین وضع مجازات خواهد کرد...» (انجیل مرقس)

کشیش کتاب را بست. مومنان را دعا کرد و بر روی آنان صلیب کشید. روزبه تازه یادش آمد در چه زمانی است و کجا ایستاده است. به خاطر آورد که دوستانش در پایین تپه انتظارش را می کشند و حتماً دیگر تا حالا کلافه شده اند. اما پیش از آن که بازگردد باید به پیش کشیش می رفت و سوالاتی از او می پرسید.

سهراب و هوتن اما بی خیال زیر سایه درختی نشسته بودند و با این که صبح صبحانه مفصلی خورده بودند باز داشتند ناخنکی به بقچه غذاها می زدند.

روزبه به آرامی از تپه پایین می‌آمد انگار پس از شنایی طولانی شتابی برای رسیدن به ساحل نداشت.

سهراب زیر لب غرولند کرد: «آقا را باش! نه به آن عجله سر صبحش نه این طور سلاته سلاته آمدنش.»

هو تن گفت: «ولش کن چه کارش داری؟ ما که عجله‌ای نداریم و فعلاً هم دارد خوش می‌گذرد.»

سهراب گفت: «راجع به این موضوع به بدخشان باید چیزی بگوییم؟»
هو تن: «نه بهتر است دنبال در دسر نگردیم. تا وقتی سوالی نکرده مجبور نیستیم در این باره حرفی بزنیم این طور نه دروغ گفته‌ایم، نه برای روزبه مشکلی درست کرده‌ایم.»

روزبه به دوستانش نزدیک شد و با لبخند منتظر شد تا آن‌ها وسایلشان را جمع کنند. احساس سبکی می‌کرد گویی بر ابرها روان است. حس می‌کرد انگار خود عیسی است و با منبع مهر و عشق می‌درخشد.

هو تن و سهراب چیزی به هم نگفتند اما با یک حس مشترک گمان می‌کردند که انگار به جای روزبه با یک روح همسفرند.

هفته‌ای گذشته بود و بدخشان با دیدن روزبه که نسبتاً آرام به نظر می‌رسید آرامش بیشتری یافت. به نظر می‌رسید تدبیرش کارگر افتاده است. تصمیم داشت کار سرکشی املاک را به او بسپارد و اگر از خود تمایل نشان می‌داد کم‌کم وارد کار تجارتش کند. دیگر کم‌تر جوانی به سن او رامی شد بیکار پیدا کرد؛ اگر یادگیری فنون مختلف نبود و آرزوهای دور و دراز بدخشان، حتماً تا آن موقع او هم مانند همسالانش شغلی برای خود انتخاب کرده بود. در کودکی خواندن و نوشتن را خود بدخشان به او آموخته بود و هنوز نوجوانی بیش نبود که به تعلیم فنون نظامی، سوارکاری و تیراندازی گماشته‌بودش و بعد، در هر علمی که معلمی می‌یافت روزبه را پیش او می‌فرستاد تا به خیالش در همه چیز سرآمد شود. دغدغه ثروت نداشت برای همین چندان نگران کار و شغل پسر نبود. برومند بود و تندرست، و هوشیاری‌اش کمکش می‌کرد چیزهای جدید یاد بگیرد. مستعد آموختن بود پس بدخشان کوتاهی در این زمینه را درست نمی‌دانست. اگرچه در دهه دوم عمر خود بود پیرمرد از این بابت نگرانی نداشت چون تا آن زمان فکر می‌کرد در آتشکده کنار خود جایش خواهد داد اما پدران، خوب می‌دانند که همیشه نمی‌توان کاخ آرزوهایشان را بر پی‌های سست فرزندان‌شان بنا کنند پس حال که آن‌طور که می‌خواست نشده بود باید فکری دیگر می‌کرد. به گذشته خود نگاه کرد او هم چندان بره‌ای رام نبود؛ بدخشان نیز زمانی در برابر پدر ایستاده بود و خود

سرنوشتش را رقم زده بود. با خود فکر می کرد انگار راز حیات در همین مقابله کردن ها و به پیش رفتن هاست چون پارویی که به آب زخم می زند و قایق را به پیش می راند. زندگی اش آن قدر فراز و فرود داشت که مجال سیر زیبایی های اطراف مسیر را از او گرفته بود و اگرچه دیر اما اگر با مادر روزبه آشنا نشده بود این اسب سرکش او را به هر سو می کشاند. حق با خواهرش سیمین بود؛ ازدواج بهترین دهنه برای مرکب چموش مردهاست.

«چه کار می کنی پیرمرد! از نگاه کردن به آتش خسته نشدی؟»

بدخشان از دریای اندیشه هایش سر بیرون آورد. فریدون بود که این گونه صدایش می کرد؛ دوست دوران جوانی اش. هر دو با هم امور مذهبی را آموخته اما هر کدام به راهی جداگانه موی خود را سفید کرده بودند؛ بدخشان در کنار آتش داغ و فریدون با آب گوارای دربار. اما با همه این سال ها اختلاف در نوع زندگی، هنوز انس و الفتی بینشان وجود داشت.

«مگر فکر کردی آتش هم مثل بارگاه بزرگان است که دل آدم را بزند؟ من

هیچ گاه از نور و گرمی خسته نمی شوم.»

بیش از یک سالی می شد که همدیگر را ندیده بودند ولی مثل همیشه بالغز و شوخی های همیشگی شان دیدارشان را تازه کردند.

بدخشان برخاست و دوستش را در آغوش گرفت. با این که تا حد زیادی فریدون را جاه طلب می دانست و همیشه در دل او را به این خاطر شماتت می کرد اما صمیمیتی در او بود که به این دوستی دوام می داد؛ یعنی همان علتی که فریدون را وامی داشت علی رغم این که بدخشان را آدم ساده لوح و خود آزاری می دانست که با این که می توانست به راحتی خود را به مدارج بالا برساند در کنج خرابه گرفتار کرده بود، دوست بدارد.

از هر دری سخن گفتند. فریدون از اتفاقاتی گفت که در طول یک سال بر خود و خانواده اش گذشته بود. از پسری که با خانواده ای نزدیک دربار ازدواج

کرده بود تا دختری که به همسری پسر یک موبد معروف درآمده بود. اما هرچه می‌گفت بدخشان حس می‌کرد حرفی هنوز باقی مانده است. بدخشان هم سخنی مختصر از خانواده‌اش که خود مختصر بودند به زبان آورد بدون آن‌که بر آنچه بر روزبه می‌گذرد تکیه کند و سرانجام رو به فریدون گفت: «چه عجب به زادگاهت «جی» سری زدی؟»

- چندین کار مختلف مرا به این جا کشاند. چند کار مربوط به سرکشی به آتشکده‌ها و بررسی بعضی مسائل کاری دیگر.
- پس حدسم درست بود؛ فقط نیامده بودی رفیق در کنار آتش نشسته‌ات را ببینی.

- البته دیدن تو همیشه برایم خوش آیند و...

- برو سر اصل مطلب.

- گفتم که موضوع مهمی نیست. سر راه گفتم سری هم به تو بزنم درباره بعضی مسائلی که البته امیدوارم زیاد هم مهم نباشد...
بدخشان با دو دست شانه‌های فریدون را گرفت و با نیرویی که هنوز از جوانی در او باقی بود او را به سمت خود چرخاند.

- گفتم برو سر اصل موضوع.

- بسیار خوب. اما بهتر است آرام باشی. موضوع بر سر پسر تو روزبه است.
- روزبه؟!؟

- بله مرا برای تحقیق درباره تو و البته بیشتر درباره پسر تو به این جا فرستاده‌اند.

- مگر چه شده؟

- خبر رسیده روزبه پسر بدخشان به آیین انحرافی گرایش پیدا کرده و سر از دین نیاکان باز زده است.

- چه می‌گویی؟ این مهملات را چه کسی سرهم کرده؟

- چندان هم مهملات نیست ای پدر بی خبر!
 - البته درست است که تازگی ها کمی شک در جانش رخنه کرده ولی این که
 از دین برگشته باشد، نه نه هرگز.
 - اگر فکر می کنی مار شک در لانه روانش خزیده، اشتباه می کنی اطلاعات
 دقیق تر می گوید اهریمن کفر در روحش جا خوش کرده است.
 - بیهوده حرف نزن. تو فرسنگ ها آن طرف تر، آخر از پسر من چه
 می دانی؟

- مگر تازگی ها او را به سفری نفرستادی؟
 بدخشان متعجب به فریدون چشم دوخته بود و صدایی از دهانش بیرون
 نمی آمد.

«گویا در راه برگشت به گروهی مسیحی بر می خورد و فریفته سخنان
 چرب و نرمشان می شود.»

فریدون نگاهی به سرپای دوست قدیمی اش انداخت و تاثیر
 حرف هایش را در چهره مچاله شده اش دید.
 - این ها را از کجا فهمیدی؟

- یادت باشد گوش ها و چشم های حکومت همه جا هست. درست است
 که ساسانیان کاری با مسیحیان ندارند اما همان طور که می دانی حساسیت
 زیادی وجود دارد که این ها کسی را از آیین زرتشت باز نگردانند؛ چه کسی
 است که نداند آنان می خواهند با ترویج مذهبشان راه ورود بیگانگان را به
 سرزمین پارس باز کنند.

بدخشان دیگر نه به فکر آتشی بود که زیر پایش احتیاج به هیزم تازه
 داشت و نه حرف های فریدون را می شنید. تنها در اندیشه پسرش بود و این که
 حالا که کار به این جا رسیده باید راهی برای رهایی او پیدا می کرد. حکومت
 ساسانی با مرته ها شوخی نداشت دست کم روزبه را به سیاهچال می انداختند

و اگر شانس می آورد در صورت توبه مدتی را باید در زندان می گذراند و بعد اگر عمری باقی می ماند و عقلی سرجایش، می توانست به زندگی خود برگردد.

«هرچه باشد حکومت ما با گذشته فرق می کند که بی دین ها راحت در آن رخنه می کردند حالا به شکر اهورامزدا، موبدان در کنار پادشاهان، نگهبان دین مردمند.»

بدخشان با خود فکر کرد بیشتر به نظر جاسوس می رسند تا نگهبان. و بدون این که از دوستش بخواهد او پیروزمندانه شرح داد: «در میان مریدان راهبی که پسرش به دنبالش رفت، ماموری از حکومت وجود دارد که تمام خبرها را برای ما می آورد. دربار خسرو استوارتر و محکم تر از این حرف هاست که می پنداری بدخشان!»

- اگر دربار تا این اندازه به خود مطمئن بود برای هر کس یک مراقب نمی گذاشت.

- چه می گویی؟ ناسلامتی تو هم نگهبان آتش همین دین و آیین هستی. دشمن تا آن اندازه پیش رفته که پسر تو را هم به گمراهی کشانده، پس وای به حال مردم عوام.

- دشمن. دشمن. دشمن. کدام دشمن؟ دشمن، بی عدالتی و فساد است که در این سرزمین بیداد می کند.

- های بدخشان مثل این که تو هم سرت به تنت زیادی کرده؟ مرا باش که خواستم به تو نسبت به پسرش هشدار بدهم. انگار خودت هم دست کمی از او نداری.

بدخشان صلاح نمی دانست دوست قدیمی اش را برنجانند، به همین خاطر سعی کرد چهره غمگینش را با خنده ای بپوشاند.

«هر چند فکر نمی کنم تا آن حد که می گویی مشکل پسرم جدی باشد اما به

هر صورت سپاسگزارم که خبرم کردی خودم با او صحبت می‌کنم.»
 فریدون با پوزخند گفت: «بهتر است زودتر این کار را بکنی تا پیش از آن که ماموران حکومتی این کار را به جای تو انجام دهند.»
 مراسم خداحافظی نه با صمیمیتی که در ابتدای دیدار بود انجام شد و فریدون بدون آن که به پشت سر نگاه کند از بدخشان و آتشی که در زیرپایش بود و شعله‌ورتر از آن در دلش، دور شد.

هر چند هوای ابری و باران‌های گاه‌گاهی در بهار چندان عجیب نبود اما همین که این گرفتگی آسمان از صبح تا غروب ادامه داشت براننده ایراندخت که در خانه کز کرده بود می‌افزود.

با خود گفت: «کاش تمام رموز سبببافی را یادش نداده بودم تا برای یادگرفتنش دوباره به بازار می‌آمد.» اما زود از این فکر پیش خود شرمنده شد چرا که مزد آموختنش را تمام و کمال دریافت کرده بود.

زندگی سخت به او یاد داده بود که برای به دست آوردن هر چیزی باید تلاش کند، برای همین می‌دانست با درکنج خانه نشستن و غصه خوردن کارش پیش نمی‌رود اما چه کار می‌توانست بکند جز انتظار کشیدن؟ ولی انتظار کشیدن هم چاره دردش نبود؛ چشم به راه ماندن وقتی فایده دارد که کسی در راه باشد اما دریغ که روزبه هنوز فرسنگ‌ها از توجه به او دور بود. شنیده بود زن‌ها در عین معصومیت وقتی پای مردی در میان باشد از مشاوران پادشاه هم مکارترند پس چرا از آن همه ترفند یکی به مغز او نمی‌رسید؟ و این نیز او را عصبانی‌تر می‌کرد.

مادر با نگاه به فرزندش حدس می‌زد در مغزش چه می‌گذرد هرچه باشد خودش او را بزرگ کرده بود و هر حرکتش برای او معنایی داشت. می‌دانست وقتی دست دختر جوانی به کندی سبید می‌بافد و زیانش از دستش کم‌تر کار

می‌کند حتماً اشکالی در کار است. اما از دست او هم کاری بر نمی‌آید که پرده شرم، افکار عاشقانه را چون دیوار گرمابه زنانه از نگفتی‌ها پنهان می‌کند. کاش دست کم آن‌که دل دخترش را برده می‌شناخت تا شاید خود راه و چاهی می‌اندیشید. بی‌شرمی و بی‌حیایی را دوست نداشت اما می‌دانست مادرها از یک سو باید همیشه مراقب دخترانشان باشند و از سوی دیگر مطمئن بود همیشه عشق‌ها و چه بسا ازدواج‌ها از غفلتی مبارک در میان این مراقبت‌ها رخ می‌نمایند مثل چشمه‌ای که از دل کوهی سخت سر باز می‌کند، زندگی با این دوگانگی و تضاد ادامه می‌یابد.

ماه بانو با این‌که هنوز جوان بود به گذشته‌اش مثل خوابی کوتاه نگاه می‌کرد که بی‌رویا سپری شده بود. مانند برخاستن صبحگاهی، وقتی هنوز خستگی شب پیش برجاست. حسرت رویای زندگی با عشق و یا حتی کابوس جدال با مردی که می‌توانست در کنارش باشد که به تشنگی تن و روحش پاسخ دهد چون رسوب ته کاسه بی‌آبی با او به جا مانده بود و این را برای دخترش نمی‌خواست.

امید به آینده را تا زمانی که محرکی برای تلاش باشد می‌توان چون شربت شیرین سرکشید اما زمانی که حلاوت آن به تنهایی، رویا پرداز را ارضاء کند خود مسکنی می‌شود که بیمار را از درمان غافل می‌کند مثل پارچه‌ای زیبا که بر جراحی کهنه کشیده شود، و اکنون این سرپوش از زخم‌های ماه بانو برداشته شده بود.

پیش از این اگر گاهی دلش می‌گرفت می‌دانست کجا باید دعا کند و دلش باز می‌شد اما حالا دیگر هیچ دستاویزی نداشت که به آن بیاویزد یا بدتر از آن آویزان در میانه چاهی بود که نه به آب می‌رسید و نه به آسمان آبی بالای سرش. حس می‌کرد سر رشته کلاف را گم کرده است و همین کلافه‌ترش می‌کرد.

گشتاسب بیرون خانه بود؛ مردی که می توانست در غیاب شوهر باری از دوش خواهر بردارد اما با آن سبکی تحمل ناپذیر ذهنش، خود باری بر شانه های خسته ماه بانو بود. هر بار که بیرون می رفت گمان این می رفت که شاید دیگر باز نگردد؛ مردی که نزدیک به چهل سال از عمرش می گذشت و عقلش از چهار سال تجاوز نمی کرد. اندیشه پادشاهی در سر داشت بدون چاروقی در پایش. بی آزار بود و دوست داشتی اما ماه بانو به درستی بر این گمان بود که برای زندگی در این جهان بی رحم این دو صفت کفایت نمی کند. ماه بانو به اطرافش نگاه کرد؛ تمام دارایی اش جز یک دختر عاشق پیشه و یک برادر ناقص العقل، یک گلیم کهنه زیرپایش و چند ظرف و یک تنور برای آشپزی و البته دست هایی که هنوز می توانستند سبد بیافند، چیز دیگری نبود. بادقت به دست هایش خیره شد و سپس بافتن را ادامه داد.

خبرهای بیرون را معمولاً گشتاسب می آورد؛ کسی که اگرچه از نعمت های زیادی که یک انسان عاقل را برای ادامه حیات یاری می دهد بی بهره بود اما حافظه فوق العاده اش از او فردی منحصر به فرد می ساخت که می توانست گفت وگوهای زیادی را بی کم و کاست به خاطر بسپارد آن چنان که اهالی بازار به او لقب طوطی دوپا داده بودند.

از این که او به مفهوم آنچه بازگو می کرد آگاهی داشت یا نه کسی چیزی نمی دانست ولی گاه آن چنان به جا و شیرین جملاتی که به خاطر سپرده بود در جواب افراد به کار می برد که همه را به خنده وا می داشت. این خصوصیت به علاوه بی آزاری اش موجب شده بود محبوبیتی پیش مردم خصوصاً کسبه که بخشی از وقت خود را به مسخرگی و دست انداختن این و آن می گذراندند به دست آورد.

ایراندخت منتظر آمدن دایی اش بود تا اخبار جدید را بشنود همیشه از میان حرف های راست و دروغی که بی پرده پوشی از زبانش می شنید

چیزهایی پیدا می‌شد که برایش جالب باشد. دست‌کم سکوت غم‌بار خانه را می‌شکست و همین موهبتی بود برای روزهای ابری انتظار برای هیچ.

بدخشان در خانه به ظاهر مشغول استراحت بود اما چشمان بازش رو به سقف آن چنان خیره بود که انگار بخواهد در جستجوی آسمان آن رابشکافد. گاه پلک‌ها را روی هم می‌گذاشت اما افکار گوناگون یک‌باره هجوم می‌آوردند. «اگر حرف‌های فریدون درست باشد چه؟ اگر از دین برگشته باشد؟ نه فکر نمی‌کنم. شاید هم اطلاعات این پیرمرد خرفت حراف غلط باشد و پسرم در پی کار خودش است.»

اگرچه بدخشان هم مانند هر پدری میل داشت بهترین احتمالات را در نظر بگیرد اما آن قدر احمق نبود که با خیال‌های خوش خود را بفریبد. یک لحظه مردد ماند و بعد با شتاب برخاست. از کاری که می‌خواست بکند قلبش تند می‌زد. سیمین خواهرش در خانه نبود. سال‌ها بود که این حس را از یاد برده بود یعنی از زمان نوجوانی و ماجراها و ماجراجویی‌ها؛ عمری را کنار آتش آرام نشستن و به فکر فرو رفتن و دعا کردن، مجالی برای نوعی دیگر زندگی کردن باقی نمی‌گذاشت. اما حالا دوباره حسی مبهم با دلشوره‌ای کشنده به سراغش آمده بود مثل زمانی که در کودکی نزد استادش دعاهای اوستا را می‌خواست از بر بخواند.

مدت‌ها بود به اتاق روزبه پا نگذاشته بود. از کاری که می‌خواست بکند شرم‌زده بود حتی نمی‌دانست این کار درست است یا نه. سعی داشت خود را قانع کند که این عمل را به خاطر خود روزبه انجام می‌دهد اما خود خوب می‌دانست که هیچ نیت پاکی، عمل زشتی را توجیه نمی‌کند.

پا سست کرد، حتی برگشت، تا در اتاق هم پیش رفت اما یک‌باره انگار که بر سر دزدی که شبانه به خانه آمده یورش می‌برد، بر سر کتاب‌های روی

طاقچه حمله برد. یک یک را برداشت و با شتاب ورق زد یسنا و یشت‌ها را پس از سال‌ها خواندن از بر بود و می‌شناخت، کتاب‌ها از دستش می‌غلتید و به زمین می‌افتاد. هیچ کس به اندازه بدخشان از نیافتن چیزی تا به آن حد خوشحال نبود ولی این خوشحالی هم مثل بسیاری از خیال‌های خوش او دوام نیاورد.

دست خطی بود با نوشته‌هایی که با دعاها و گاتهایی که او می‌شناخت تفاوت زیادی داشت پس با دستی لرزان آن را ورق زد و با چشمی اشک‌بار شروع به خواندن آن کرد. آن قدر محو مطالعه آن بود که از حضور روزبه که مات و مبهوت در آستانه در به او می‌نگریست آگاه نشد.

هیچ توضیحی لازم نبود نه برای پدر که سند محکومیت پسر را در دست داشت و نه برای پسر که اتاق در هم ریخته و دست‌نوشته‌های انجیل را در دست پدر می‌دید.

دو محکوم و دو حاکم لحظاتی به هم خیره شدند. مانند دو سربازی در میدان نبرد که در حالی که برای کشتن یکدیگر در مقابل هم ایستاده‌اند هیچ کینه‌ای در دل احساس نمی‌کنند.

سرگردانی و سکوت با برخاستن پدر خاتمه یافت. بدخشان بدون آن که سخنی بگوید برگ‌های نوشته شده را به دست گرفت و از اتاق خارج شد و روزبه هم به جمع کردن کتاب‌های پخش شده روی زمین پرداخت.

اولین بار بود که تنور خانه بدون حضور سیمین روشن می‌شد و به جای نان در آن خاکستر به عمل می‌آمد.

بدخشان سایه روزبه را بالای سرش احساس کرد نگاهی به صورت پسرش انداخت و لبخندی تلخ را بر گوشه لبش دید.

«این‌ها را سوزاندی با این جا چه کار می‌کنی.»

و به قلبش اشاره کرد.

داشت سبد می‌بافت اما سبدي بافته نمی‌شد دستش از روی ساقه‌ها رد می‌شد و گره‌ای به وجود نمی‌آمد دوباره سعی می‌کرد و انگار انگشتانش چون سایه از روی اشیاء می‌گذشت. دوباره سعی می‌کرد و دوباره، بدون این‌که از خود بپرسد چرا کار پیش نمی‌رود. با نگاهی به روبه‌رو با دهان خشکش می‌خواست فریاد بزند، خواهش کند و التماس کند که غریبه که بی‌اعتناء به او می‌رفت برگردد اما نمی‌توانست. صدا بر گلویش مثل انگشتانش بر ساقه‌ها لیز می‌خورد و ایراندخت مبهوت اما تسلیم این شرایط به کارش ادامه می‌داد. غریبه لباسی عجیب بر تن داشت و با قدم‌های مصمم دور می‌شد بدون این‌که نگاهی به پشت سر بیندازد. ایراندخت می‌دانست این آخرین فرصت است که او را از رفتن باز دارد اما نمی‌توانست کاری کند. تمام توانش را به کار گرفت تا شاید بتواند فریاد کند اما به زحمت تنها توانست ناله‌ای سر دهد.

چشم که باز کرد مادرش را با کاسه‌ای آب بالای سرش دید. ماه‌بانو با گوشه دامنش عرق روی پیشانی دختر را پاک کرد و با دست دیگر سرش را بلند کرد تا بلکه قدری آب به حلقش بریزد.

ایراندخت تنها توانست جرعه‌ای بنوشد و بگوید: «خواب می‌دیدم.» ماه‌بانو از حرارت تن ایراندخت فهمید که تب دارد رویش را پوشاند تا بلکه استراحت چاره‌ساز شود. خود نیز خسته بود اما خوابش نمی‌آمد. در تاریک روشنی پیش از صبح به صورت زیبای دخترش خیره شد که همچون خود او در حال فرسودن بود. هنوز ایمانی برایش مانده بود و اهورامزدا را می‌پرستید اما نمی‌دانست چرا دعاهایش هیچ تغییری بر سرنوشتش نمی‌گذاشتند. سال‌ها بود که در این خانه زندگی می‌کرد و به سختی شرایط را تحمل کرده بود تا دخترش زندگی بهتری داشته باشد. تمام آرزوهایش را در دخترش خلاصه کرده بود مثل باغبانی که نهالی را پاس می‌دارد اما اکنون هیچ دست شایسته‌ای این میوه رسیده را نمی‌چید؛ دخترهای دم‌بخت زیاد بودند

و پسرهای حاضر به ازدواج کم.

ماه بانو خود نیز از این ناله‌هایی که هر روز و شب در دل می‌کرد به ستوه آمده بود اما گویی روز و شبش در دایره‌ای بسته می‌گذشت، مثل اسبی که به آسیاب بسته باشندش. زندگی‌اش همه یا در گرسنگی و یا در هراس گرسنگی گذشته بود بدون آن که بداند چرا. این که می‌دانست همسایه و همسایگانی نیز مثل اویند تسکینی برایش نبود. گاه می‌گفت کاش مثل زن‌های دیگر همه چیز را به تقدیر می‌سپرد و با خیالی آسوده زندگی را ادامه می‌داد اما این طور نبود، از کودکی این طور نبود. در میان چهار برادر بزرگ شده بود و به همراه آن‌ها بازی می‌کرد، نوجوانی‌اش با ازدیخت بالا رفتن و شیطنت‌های پسرانه‌اش و چون و چرا کردن با دیگران گذشته بود، آن چنان که پدرش همیشه به شوخی می‌گفت: «من پنج پسر دارم.» اما ایراندخت این طور نبود کودکی‌اش در تنهایی گذشته بود. انگار همیشه چشم به راه بود؛ اول در انتظار پدری که هرگز ندیده بود و نمی‌دید، بعد در انتظار دوست و دستی محبت‌آمیز و اکنون هم که خدا می‌دانست در انتظار که.

ماه بانو فکر کرد: «لا اقل اگر کمی سر و زبان و رو داشت خیالم راحت می‌شد که خودش از پس کارهایش بر می‌آید.»

ایراندخت باز در خواب ناله کرد و مادر دوباره مثل دوران نوزادی‌اش سراسیمه بالای سرش حاضر شد و با خود گفت: «ای کاش این بار هم می‌توانستم با شیر دادن آرامش کنم.»

روزبه قدم در راه گذاشته بود. شاید به همین خاطر با خیالی راحت تر از همیشه پیش می رفت. سوال های زیادی در سر داشت اما چون به سوی پاسخ راه می پیمود از دلتنگی همیشگی اش خبری نبود.

چند شب و روز را به سختی گذرانده بود ولی به نظر می رسید دیگر جان از خطر به در برده است و تا چند هفته دیگر با کاروانی که همراه شده بود می توانست به مقصد برسد.

شبی که کاغذها سوزانده شدند، همان شب سربازها به خانه بدخشان هجوم آوردند و مثل گله ای گراز که به مزرعه می زنند تمام ارکان خانه را در هم کوبیدند اول به دنبال روزبه و بعد به دنبال هر نشانه ای از او گشتند اما از هیچ کدام اثری نیافتند. برگ های انجیل و یادداشت های شخصی جوان در تنور و خودش در قعر چاه بود؛ جایی که این بار به جای زندان، پناهگاهش شده بود.

خشن، بد دهان و عبوس، ملاحظه هیچ چیز و هیچ کس را نکردند؛ نه بدخشان پیر، نگهبان آتش را و نه خواهرش، پیرزن هراسان را. فحش می دادند و تهدید می کردند که اگر جوان یاغی را تحویل ندهند خانه را به آتش می کشند.

بدخشان از خشونت سربازان حکومت بسیار شنیده بود اما تا پیش از این گمان می کرد چنین صلابتی شایسته مردان جنگی است تا از میدان رزم با

دشمن سرافراز بیرون آیند ولی هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد در مقابل هم‌وطنان بی‌دفاع تا این حد بی‌رحمانه رفتار کنند.

نیم‌شب بود که اول از همه بدخشان با صدای کوبیده شدن در همسایه بیدار شد. صدای دری که چندان دوستانه نبود. تازه از افکار درهم و وهم‌آلود خود به ورطه خواب پناه برده بود. بدخشان کم و بیش انتظار چنین واقعه‌ای را داشت و آتش زدن کاغذها هم این بار نه برای مقابله با پسرش که به خاطر پیش‌بینی چنین حادثه‌ای انجام گرفته بود. سال‌ها مراقبت وقت و بی‌وقت از آتش و سکوت و تنهایی گوشش را به هر صدایی حساس کرده بود. می‌دانست که سربازها همیشه نیمه شب یعنی زمانی که هوشیاری انسان‌ها کم است برای بردن افراد تحت تعقیب می‌آیند و گاه از دیورخانه همسایه برای این کار استفاده می‌کنند تا کمترین احتمال فرار را برای مجرم فراهم کنند.

صدای هراسان همسایه، اولین علامت خطر برای بدخشان بود. از اولین نشانه تا بیدار شدن روزبه و سیمین دقیقه‌ای طول نکشید. خردمندی پدر، مهر عمه و چابکی روزبه موجب شد پیش از آن‌که سربازها از دیوار سر برسند روزبه در ته چاه باشد و آن دوی دیگر در بسترهایشان، تا به نظر همه چیز طبیعی برسد حتی بدخشان از نظر دور نداشت که طناب را از چاه بیرون بکشد و به گوشه‌ای بگذارد.

سربازها نه تنها تمام اتاق‌ها و گنجه‌ها بلکه شخصی‌ترین وسایل اهل خانه را گشتند. حتی سربازی با چراغ به سر چاه رفت و به داخل آن نگاهی انداخت ولی جز تصویر سیاه‌تری از یک سرباز که بیهوده چراغی در دست دارد چیز دیگری در آب دیده نشد.

سیمین زیانش بند آمده بود و بدخشان بیش از آن‌که هراسان باشد در این فکر بود چیزی بر زبان نراند که دروغ باشد.

- این ملعون را کجا قایم کرده‌اید؟

- کدام ملعون را؟

- روزه کافر را.

- روزه پسر من است اما کافر نیست.

- خفه شو پیرمرد. فقط بگو کدام گوری پنهانش کرده‌ای؟

- در هیچ گوری پنهانش نکرده‌ام.

- پس کجاست؟

و بدخشان را با فشار دست به دیوار هول داد و چراغ را جلو صورتش

گرفت. سیمین به داد برادر رسید و با ناله گفت: «مگر نمی بینید؟ نیست.»

- پس کجاست؟

- آخرین باری که دیدمش از سفر شام صحبت می کرد.

سیمین اگر لازم می دید برای جان برادرزاده اش حاضر بود دروغ بگوید

اما با این جمله هم سربازان را گمراه کرد هم سخنی به خلاف نگفته بود. چرا

که شب هنگام، پیش از آن که به خواب بروند بدخشان بی آن که اشاره‌ای به

درستی یا نادرستی اعتقادات پسر بکند و یا او را شماتت کند به سفری که لازم

بود روزه برای حفظ جاننش برود اشاره کرده بود و روزه هم گفته بود «پس

به شام می روم.»

صبح روز بعد بدخشان به آتشکده رفت اما پیش از رفتن به سیمین توصیه

اکید کرد تا حد امکان روزه از چاه بیرون نیاید چرا که هر لحظه از شبانه روز

امکان بازگشت ماموران از در و دیوار وجود داشت و سپرد که اگر به جان

برادرزاده اش علاقه دارد درباره آنچه اتفاق افتاده بود با کسی صحبتی نکند.

بدخشان می دانست تا چند روز نمی تواند هیچ اقدامی بکند چون حتماً او

را مثل سایه تعقیب می کردند و خانه و آتشکده را زیر نظر داشتند. برای همین

نیاز به کمک داشت؛ کسی که هم مطمئن باشد و هم بتواند کاروانی برای

پسرش پیدا کند که با آن به شام برود.

پس از دو روز گشتاسب با سر و وضعی آشفته و لباس‌های گردآلود به خانه بازگشت و مثل همیشه ماه بانو با غرولند و نفرین از او استقبال کرد.

«کار من شده تر و خشک کردن تو تن لش.»

و او را جلو در نگه داشت تا لباس‌های کثیفش را از تنش بیرون بیاورد و لباسی دیگر بپوشاندش.

«تمام زندگی‌ام را به گند کشیدی. هیچ معلوم است این دو روز کدام خراب شده‌ای بودی؟»

گشتاسب مثل همیشه مانند کودکان بازیگوش می‌خندید و اگر چشم خواهرزاده‌اش به او می‌افتاد چشمکی هم به او می‌زد که این ماه بانو را بیش‌تر کفری می‌کرد.

اما به دنبال همه این دعوای مادر و دختر در انتظار بودند که تازه‌ترین خبرها را از دهان او بشنوند.

- نگفتی این دو روز کجا بودی؟

- همه جا.

- مثلاً؟

- یک روز در باغ سیاوش، یک نصف روز در جاده بیرون «جی»، یک خرده هم یک جایی که نمی‌دانم اسمش چه بود.

- خب. ولی نگفتی چه خبرا بود؟

گشتاسب با خنده در حالی که هیجان زده نفس نفس می‌زد و نمی‌دانست چطور ماجرای جالبی را که شنیده بود تعریف کند گفت: «راستی، راستی نمی‌دانید چه شده که... چیز شده... اون... یعنی آن یارو بود که... اون چیزه...»

- ای بمیری بگو دیگر جانمان را بالا آوردی.

- همون یارو درخشان که یک بار بردی مرا تو آتشکده بود همان.

- بدخشان نه درخشان. خوب چه شده؟

- پسرش کافر شده. فرار کرده رفته. آخیش راحت شدم گفتم بالاخره چه شده. و شروع کرد با خنده نفس نفس زدن.

انگار که آوار صدها خانه را یک باره بر سر ایراندخت ریخته باشند ضربه‌ای ناگهانی به او وارد شده بود. آن قدر خبر برای او تکان دهنده بود که تا چند لحظه نتوانست آن را به درستی هضم کنم. وقتی به عمق فاجعه پی برداگر حواس مادر به جای دیگر نبود حتماً رنگ پریده‌اش آنچه ماه‌ها در دل نهفته بود برملا می‌کرد.

ماه بانو پوزخندی زد و گفت: «بفرما این هم نتیجه این همه دین داری‌شان. از پس پسر خودشان بر نمی‌آیند، می‌خواهند تمام عالم و آدم را هدایت کنند.»
«گشنه‌ام چیزی بده بخورم.»

گشتاسب با دست روی شکمش مالید و روی زمین نشست.

«صبر کن الان برایت غذا می‌آورم.»

ایراندخت حس می‌کرد انگار پنجه‌ای بزرگ قلبش را می‌فشارد. نفسش به درستی بالا نمی‌آمد و سرش کمی گیج می‌رفت.

با خود گفت: «حالا چه می‌شود؟ یعنی این خبر راست است؟ برای همیشه

او را نمی‌بینم؟ به کجا رفته است؟»

ماه بانو به سرعت غذایی برای گشتاسب همیشه گرسنه حاضر کرد و خود

به دنبال کارهایش رفت و این فرصتی پیش آورد که ایراندخت از دایه‌اش درباره موضوع مورد نظرش پرس و جو کند.

گشتاسب در حالی که لقمه‌ها را پشت سر هم می‌بلعید با دهان پر چیزهایی

می‌گفت که به نظر نامفهوم و گاه بی‌ربط می‌آمد برای همین ایراندخت تصمیم گرفت خود اطلاعاتی در این زمینه کسب کند.

دنبال بهانه‌ای گشت که بیرون برود در حالی که با خود فکر می‌کرد: «یعنی

چه که کافر شده؟ معلوم است هیچ چیز دربار او نمی‌دانم.»

روزبه در ته چاه زیاد جای راحتی نداشت اما کم و بیش آسوده خاطر بود. حالا که ماموران تصور می‌کردند که او از شهر خارج شده احتمالاً زمانی که واقعاً می‌خواست فرار کند خطر کمتری متوجه او می‌شد.

نمی‌دانست این حفره داخل چاه را چه کسی و چرا تعبیه کرده؛ جایی به اندازه نشستن یک انسان که اگر پاهایش را در شکمش جمع می‌کرد می‌توانست در آن بخوابد. شاید پیش از این هم کسانی برای تنبیه یا پنهان شدن از آن استفاده کرده بودند و شاید اصلاً برای همین مسأله درست شده بود. ممکن است هیچ‌کدام از این‌ها نبوده باشد و چاه کن برای راحت تر شدن حفر چاه و این‌که وسایلش را در این جا بگذارد یا کمی در آن استراحت کند آن را ساخته بود. هرچه بود جان روزبه را همین حفره کوچک نجات داده بود. اگرچه راحت و دلچسب نبود و بوی نا و رطوبت آزارش می‌داد اما اطمینان داشت از سیاهچال‌های حکومت بهتر است.

در کتاب مقدس داستان یوسف را خوانده بود و این‌که از ته چاه به اوج سروری رسید و همین‌طور داستان موسی را که از دست فرعون فرار کرده بود. همین‌ها دل‌داری‌اش می‌داد و آرامش می‌کرد. تنها چیزی که روزبه را آزار می‌داد بی‌خبری از دنیای بیرون بود. یگانه منبع خبرش عمه‌اش بود که آن‌هم هر چند ساعت سری به او می‌زد. گاه حوصله‌اش سر می‌رفت و می‌گفت: «ای کاش کتابی می‌خواندم.» اما نوری برای مطالعه نبود و اگر هم بود کتابی باقی‌مانده بود که بخواند.

راهی جز فکر کردن برای فرار از تنهایی پیش رو نداشت و همین را غنیمت می‌دانست؛ فرصتی که به گذشته‌اش بیندیشد. سعی کرد کودکی‌اش را به یاد بیاورد و زمانی را که با کودکان دیگر در کوچه بازی می‌کرد. بعد نوجوانی‌اش که با پدر به آتشکده می‌رفت. پدر دعا‌های مختلف را یادش داده بود و او طوطی‌وار در جمع دیگران آن را می‌خواند و با تبسم پدر و تعجب و

تشویق همه روبه‌رو می‌شد.

نوجوانی، شیطنتها، از درخت بالا رفتن‌ها، در رودخانه دور از چشم پدر و عمه شنا کردن، یادگرفتن سواد، خواندن اولین کتاب به تنهایی، کمک به پدر در آتشکده، دوره‌های سخت فنون نظامی و رزمی، شمشیربازی، تیراندازی، سوارکاری و ... همه در مقابل چشمش رژه می‌رفتند.

وقتی به پشت سر نگاه می‌کرد چندان زندگی بدی نداشت. حتی کمبود مادر را چندان احساس نمی‌کرد چرا که مادر خود را اصلاً به یاد نمی‌آورد و مهر عمه‌اش جای خالی مادر را برایش پر می‌کرد. تنی سالم داشت و ذهنی پویا. از نظر مالی هم هیچ‌گاه خود و خانواده‌اش دچار مشکل نبودند. اگرچه می‌توانست درک کند که هر روز که می‌گذشت مردم ندارتر می‌شوند اما چندان این مسأله در زندگی آن‌ها مشهود نبود. اما هرچه که بزرگ‌تر می‌شد سوالاتی در مغزش رشد می‌کردند که خود و دیگران نمی‌توانستند به آن جواب بدهند یا اگر جوابی بود او را قانع نمی‌کرد.

زمانی که از درس و دعا‌هایی که مغان برای رسیدن به این مقام می‌خواندند مطلع شد از پدر پرسید: «چه تضمینی وجود دارد که این چیزهایی که خوانده می‌شود یک شخص معمولی را تبدیل به یک موجود معنوی کند؟» و پدر پاسخ داده بود: «سال‌ها مطالعه و تحقیق و همین‌طور خواندن دعا و نیایش باعث پالایش روح این افراد می‌شود.»

و روزبه دوباره سوال کرده بود: «پس چرا سال‌ها مطالعه و تحقیق و همین‌طور معالجه بیماران باعث سلامتی کامل جسم پزشکان نمی‌شود؟» بدخشان تنها توانسته بود بگوید: «این دو با هم فرق دارد.»

و یا یک‌بار دیگر پرسیده بود: «زمانی که خسرو پادشاه ایران می‌گوید که من نماینده اهورامزدا هستم و یا این کار و آن کار را به فرمان او انجام داده‌ام چه نشانه و دست‌خطی از او دارد؟»

و یا زمانی دیگر پرسیده بود: «تمام پادشاهان خود را نمایندگان اهورامزدا می‌نامند اما گاه در جنگ با یکدیگر به قدرت می‌رسند چرا اهورامزدا بین نمایندگانش آشتی برقرار نمی‌کند؟»

و از این دست سوالات که بدخشان را کلافه می‌کرد و عموماً با طفره رفتن سعی داشت از بار پاسخ دادن به آن‌ها شانه خالی کند.

روزبه اما اکنون دیگر بسیاری از این سوالات بی‌پاسخ را در ته چاه گذاشته بود و می‌خواست در پی جواب‌های زیادی که عیسی برای او آورده بود به سرزمینی دیگر برود. جایی که گمان می‌کرد کسی را برای اعتقادانش نمی‌کشند و به سیاهچال نمی‌اندازند. نزد یاران پیامبری که با این‌که پادشاه مردمش بود پای یارانش را می‌شست و با آنان روی زمین بر سر یک سفره می‌نشست.

روزبه با این خیالات خود را سرگرم می‌کرد و منتظر بود تا پدر راهی برای مسافرت او تدارک ببیند.

در این مدت بدخشان هم بیکار نبود. خود مانند معمول به آتشکده می‌رفت و به طور طبیعی به کار همیشگی‌اش می‌پرداخت اما پنهانی مشغول تدارک سفر روزبه بود.

می‌دانست که از فریدون نمی‌تواند کمک بخواهد تمام هستی و وجودش از ثروتی که از راه خدمت به دربار به دست آورده بود تشکیل شده بود. چنین آدمی حتی به فرزند خودش هم رحم نمی‌کند چه برسد به روزبه بیچاره او، پس باید خود راهی می‌یافت.

هر حرکت نابجایش ممکن بود جان پسرش را به خطر بیندازد. پس می‌دانست باید تا حد ممکن صبر کند و منتظر موقعیتی مناسب باشد. فهمیده بود که مثل سایه دنبالش هستند برای همین به جای این‌که خود به دنبال کسی برای کمک برود باید صبر می‌کرد شخص مناسبی خود به آتشکده بیاید و این

بسته به شانس بود.

روز دوم این شانس به او رو آورد و رادبرزین دوست قدیمی اش به آشکده آمد. البته این سرزدن چندان هم اتفاقی نبود و شایعاتی که در شهر پیچیده بود و کنجکاوی اش، او را به این سمت کشانده بود.

رادبرزین در ابتدا سخنی از روزبه و قصه‌هایی که شنیده بود به زبان نیاورد چون از سال‌ها پیش بدخشان و خانواده اش را می‌شناخت و می‌دانست این پیرمرد جز به آتش و درستی، به دنبال هیچ چیز دیگری نبوده و حالا که این اتفاق‌ها افتاده حتماً برای او یک رسوایی به حساب می‌آید، اما خود بدخشان سرانجام سر حرف را باز کرد.

- می‌دانم که می‌دانی چه ماجراهایی پیش آمده.

- بله چیزهایی شنیده‌ام.

- نظرت چیست؟

- راستش باورکردنش کمی مشکل است. من هم تو را می‌شناسم و هم روزبه را. سال‌هاست که در این مقام هستی و مورد احترام مردم. پیش خودم گفتم حتماً می‌خواهند برایت پاپوش درست کنند. لابد می‌دانی برادر سردار منوچهر که چند سالی است درس روحانیت را تمام کرده و مغ شده برای مقام تو دندان تیز کرده است.

- نه نشنیده بودم.

- هر چند درست نمی‌دانم واقعاً روزبه از دین برگشته است یا نه، ولی

مطمئنم که یک سر این ماجرا به این نابکار منوچهر بر می‌گردد.

- من هیچ مشکلی ندارم اگر بخواهند از این کار، کناره‌گیری می‌کنم اما

امیدوارم پس از من کسی بیاید که واقعاً دین مردم برایش مهم باشد.

رادبرزین پوزخندی زد و گفت: «البته این طور می‌شود! مرد حسابی کسی

که به حيله و نیرنگ بر چنین جایی می‌ایستد حتماً به دنبال سرکیسه کردن

مردم است.»

- سر کیسه کردن مردم؟ ولی تو شاهدهی که من در تمام این سال‌ها که نگهبان آتش بودم سکه‌ی سیاهی از مردم نگرفتم و هیچ چشم‌داشتی از آن‌ها نداشتم.

- بله دوست عزیز اما زمانه خیلی تغییر کرده است. بیخود نیست که جوان‌ها به دین بی اعتقاد شده‌اند یا مثل روزبه همه چیز را ول می‌کنند و سر به بیابان می‌گذارند.

- اما روزبه سر به بیابان نگذاشته است؛ یعنی هنوز سر به بیابان نگذاشته.

- منظورت چیست؟ پس چه شده؟

- فعلاً در جای امنی پنهان است تا در وقت مناسب اگر بتوانم با کاروانی از شهر خارجش کنم.

- عجب پس هنوز در «جی» به سر می‌برد. کس دیگری هم از این ماجرا مطلع است؟

- جز من و عمه‌اش و حالا تو هیچ‌کس دیگر.

رادبرزین کمی به فکر فرو رفت و زیر لب گفت: «عجب اگر بدانی چه چیزهای عجیبی سر زبان‌ها افتاده است؟»

- چه چیزهایی؟

- ولش کن باید ببینیم حالا چه کاری می‌شود کرد. من چند دوست تاجر سراغ دارم که با کاروان به کشورهای اطراف می‌روند اگر فرصت بدهی با آن‌ها صحبت می‌کنم.

- چاره چیست منتظر خبرت می‌مانم. البته می‌دانی که من و این آتشکده زیر نظر هستیم برای همین بهتر است این بار کس دیگری را بفرستی.

- بسیار خوب. راستی این پسری را که این جا کمک می‌کند؛ هژبر را

چه قدر می‌شناسی؟

- زیاد نمی‌شناسم یک‌ساله است که به سفارش فریدون این‌جا مشغول کار است.

- عجب. باید حدس می‌زدم. مراقبش باش جاسوس منوچهر است. بدخشان به فکر فرو رفت با خود گفت: «زمانه سختی شده، دیگر به زحمت می‌شود فهمید که چه کسی دوست و چه کسی دشمن است.» و بعد رو به رادبرزین کرد و در حالی که دستش را می‌فشرده گفت: «باشد دوست عزیز پس منتظر خبرت می‌مانم.»

ایراندخت که وارد اتاق شد زنی را در کنار مادرش دید. اما ماه‌بانو بی‌اعتنا به میهمان مشغول کار خود بود. ایراندخت به زن ناشناس سلام کرد و صدای مردانه‌ای جوابش را داد؛ آن‌کس که زیر روسری زنانه قوز کرده بود کسی نبود جز دایی‌اش گشتاسب.

ایراندخت خندید و پرسید: «این چه سر و وضعی است برای خودت درست کرده‌ای؟»

ماه‌بانو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «چه می‌دانم. هر روز بازی تازه‌ای شروع می‌کند. این هم شانس ماست. اگر عقل درست و حسابی داشت که وضع مان این نمی‌شد.»

- مگر نمی‌دانی می‌خواهم فرار کنم بروم.

- کجا می‌خواهی بروی؟

- شام.

- شام؟

- مثل پسر بدخشان.

ایراندخت با خود گفت: «مثل پسر بدخشان؟»

و بعد از گشتاسب پرسید: «حالا این را چرا روی سرت گذاشته‌ای؟»

«در بازار می‌گفتند که روزبه پسر بدخشان مثل زن‌ها لباس پوشیده و یواشکی فرار کرده و رفته است؟»

انگار آب سردی روی ایراندخت پاشیده باشند. هر روز خبر بد و هر دقیقه کسی بدون این که بداند نیشتری به قلبش می‌زد. اول خبر کافر شدن، بعد فرار و بعد هم این‌گونه مثل بزدل‌ها خود را مثل زن‌ها درآوردن. هیچ‌کدام با آن تصویری که از مرد مورد علاقه‌اش در ذهن ساخته بود جور در نمی‌آمد. یعنی این بود آن کسی که دل به او بسته بود؟ چشمانش سیاهی رفت. تنها کاری که توانست بکند این بود که روی زمین بنشیند، بعد چیزی نفهمید.

مثل خواب بود اما خواب نبود. وقتی چشم باز کرد هیچ چیز به یادش نیامد مادر با کاسه‌ای آب و قند بالای سرش بود و قربان صدقه‌اش می‌رفت. جرعه‌ای که ماه‌بانو به گلویش ریخته بود او را به سرفه آورد و به زحمت آن را قورت داد.

- نمی‌دانم چه شد یک‌باره.

- عیب نداره مادر جان این را بخور خوب می‌شوی. حتماً ضعف کرده‌ای شاید هم آفتاب زده شده باشی. برای دخترهای جوان گاه پیش می‌آید.

اما یاد جوان‌تری‌های خودش افتاد که از درخت و کوه و هرچه که می‌شد بالا رفت، بالا می‌رفت و هرگز چنین حالی برایش پیش نمی‌آمد و بعد به آفتاب بی‌رمق بهاری نگاه کرد که به زحمت برگ درختان را می‌توانست گرم کند تا چه برسد به این که کسی را آفتاب زده کند.

تازگی‌ها حال دخترش بد می‌شد و این برای ماه‌بانو مسأله‌ای نبود که راحت بتواند از آن بگذرد. شاید بیمار شده باشد. اگر بیماری صعب‌العلاج باشد چه؟ اگر برای مداوایش نیاز به پول زیادی باشد چه؟ اگر خوب نشود چه؟ همه این سوال‌ها مثل گره‌های سبد در ذهنش بافته می‌شد و هر کاری می‌کرد نمی‌توانست جلو آن‌ها را بگیرد.

ایراندخت اما بیش تر نگران آن بود که آنچه در دل نهفته است بر ملا شود. گاهی با خود می گفت: «مگر گناهی مرتکب شده‌ام. چرا باید نگران باشم؟» اما همین که با خود تصور می کرد مادر یا کسی دیگر از آنچه در دل داشت آگاه شود خون به گونه هایش می دوید. خصوصاً حالا که معلوم شد یک کافر فراری بزدل، دل او را برده است.

ایراندخت بدون این که متوجه شود با صدایی که مادر شنید گفت: «این ممکن نیست.»

ماه بانو گفت: «چه ممکن نیست؟»

و بعد از کمی مکث خود ماه بانو ادامه داد: «در این دنیای دیوانه همه چیز ممکن است.»

ایراندخت بیش از همیشه احساس تنهایی می کرد. حس می کرد بدون آن که جنگیده باشد شکست خورده است انگار که مرد مورد علاقه اش به او خیانت کرده. با خود گفت: «او حق نداشت. او حق نداشت با من چنین کاری بکند. اگر به سیاهچال می افتاد بهتر از این بود که برای جانش خود را به خفت بکشد.» بعد که در دل کمی به روزبه بد و بیراه گفت و آرام گرفت کمی عاقلانه تر فکر کرد یا سعی کرد که چنین کاری بکند و شروع کرد به توجیه کردن: «خب مگر چه اشکالی دارد. اصلاً که گفته که او حق ندارد دینش را عوض کند. یا که گفته که حق ندارد جانش را به در ببرد. من هم اگر روزی جانم به خطر بیفتد حاضرم لباس مردانه به تن کنم. مگر چه فرقی بین مرد و زن هست. که گفته که لباس زنانه برای مرد خفت می آورد.»

و آن قدر از این حرف ها با خود زد که حوصله خودش هم سر رفت اما حس کرد که حالش بهتر شده است.

از این فکرها که بیرون آمد متوجه شد مادر به او خیره شده است و همین باعث شد دوباره چهره اش از شرم گلگون شود.

روزبه از ترس این که دوباره ماموران از در و دیوار به داخل خانه بریزند بیش تر شبانه روز را در ته چاه می گذراند. پدر ساعتی قبل به خانه آمده و خبر داده بود که دارد تدارک سفر را می بیند و به روزبه گفته بود که آماده باشد. اما روزبه چه طور می توانست آماده باشد. از او کاری جز انتظار کشیدن بر نمی آمد. گاه به لب چاه می آمد و دوباره به حفره اش بر می گشت. سعی می کرد روحیه اش را حفظ کند و با این امید که هرچه زودتر از این شهر می رود آن سیاهچال خودخواسته را تحمل می کرد اما بیش از همه نگران پدر و عمه اش بود.

چشم سیمین در این روزها مثل چشمه ای جوشان هر از چندگاهی از اشک پر می شد. از سویی نگران جان برادرزاده اش بود و از جهتی دیگر می دانست نجات جان دردانه اش در گرو سفر او و مدت ها و شاید برای همیشه ندیدنش است.

بدخشان به روی خود نمی آورد ولی گاه حس می کرد کمرش دارد زیر بار این همه فشار که به او وارد می آید خم می شود. آموخته بود و همیشه به دیگران سفارش کرده بود که انسان ها در آزمون های سخت پخته و کارآزموده می شوند اما دیگر از او گذشته بود که بخواهد امتحانی را پشت سر بگذارد، حالا وقت پس دادن همه درس هایی بود که در زندگی یاد گرفته بود.

طغیان پسر و آبروریزی ماموران حکومتی کم بود که حالا تهدیدهای شغلی و فراق روزبه هم به آن اضافه شده بود.

با خود گفت: «برای دستگیری جوانی که اگر می گفتند با پای خودش پیش شان می رفت، شبانه مثل این که به دنبال راهزنی خونخوار باشند به خانه سرازیر شدند. چرا؟ چه دارد بر سر این سرزمین می آید؟ برای یک خادم دین و نگهبان ساده آتش، جاسوس گذاشته اند. چه دارد بر سر آیین این مردم می آید؟»

و همه این فکرها وقتی بود که هنوز شایعه‌هایی را که در کوچه و خیابان دهان به دهان می‌گشت نشنیده بود. وقتی سیمین برایش گفت که همسایه‌ها از او دوری می‌کنند زیاد تعجب نکرد و از جهتی خوشحال شد که تا وقتی که روزبه در خانه است بهتر که آن‌ها هم خبری نگیرند مبادا از دهان خواهرش چیزی در برود و یا همسایه فضولی به سر چاه بیاید اما وقتی شنید که می‌گویند روزبه‌اش، یگانه فرزند و جوان دلیرش در جامه زنان فرار کرده، خونس به جوش آمد و اگر می‌توانست نعره می‌کشید.

می‌دانست شایعه‌های این چنینی بی‌خود در دهان مردم نمی‌افتد حتماً کسی آن را به زبان آن‌ها می‌اندازد تا به او ضربه بزند. بدخشان هرگز در این چند دهه‌ای که در آتشکده بود و مورد احترام مردم، هیچ‌وقت در برابر حاکمان محلی کرنش نکرد و اجازه نداد برای خوردن حق مردم از او سوءاستفاده کنند. بیش‌تر عمرش را در کنار آتش می‌گذراند و مراقب بود مبادا شعله ایزدی خاموش شود و مومنان از دعا خواندن باز بمانند. ساعات زیادی از شبانه‌روز بیدار بود و چنین دشواری را به خود هموار می‌کرد. از خود می‌پرسید: «چرا کسی برای این‌که چنین کار سختی را بپذیرد حاضر است برای دیگری توطئه کند؟» سردار منوچهر و برادر لابیالی‌اش را می‌شناخت. برادری که گفته می‌شد چند سالی، معلوم نبود در کجا و نزد چه کسی، درس‌ها و دعا‌های مذهبی خوانده بود و حالا می‌خواست جای بدخشان را بگیرد. با خود گفت: «بین کار به کجا کشیده که یک جوجه مغ تازه سر از تخم درآورده می‌خواهد راهنمای مردم باشد.»

همین مغ نوبر اما چند سال پیش خبرش رسیده بود که در هگمتانه می‌خواست به دختری که برای عبادت به آتشکده آمده بود دست درازی کند و وقتی گند کار درآمد با خفت و خواری بیرونش کردند و اگر نفوذ برادر نبود حتماً سخت مجازات می‌شد.

سردار منوچهر برای سپاه پادشاه اسب و آذوقه تهیه می‌کرد و تنها خدا می‌دانست برای این کار چه بلاهایی که سر مردم نمی‌آورد. هر اسب سالم و رهواری را که می‌یافت به قیمتی ناچیز و اگر می‌توانست به زور از دست صاحبش در می‌آورد.

بدخشان مطمئن بود آنچه به گوش او رسیده به گوش بالاترها هم رسیده است. پس چرا این دو و امثال آنها هم چنان راحت به کارشان ادامه می‌دادند؟ پاسخ به این سوالها برای بدخشان دشوار نبود بلکه بیشتر پذیرش آن برایش ناگوار بود. این که چطور حکومتی که خود را در سایه مغان و روحانیان می‌داند و مدعی آیین زرتشت است برای از بین بردن مخالفان، هر کاری را مثل ساختن دروغی چون شکل فرار روزه، روا می‌دارد.

بدخشان در آن چند روز گاه سری به پسرش می‌زد بدون این که ذره‌ای آثار همدلی و یا برعکس شماتت در چهره و رفتارش باشد. از یک سو مسبب تمام این گرفتاری‌ها، خود او بود و از سوی دیگر وی را شایسته این همه ظلم و محنت نمی‌دانست. غرور و ایمان مذهبی‌اش اجازه نمی‌داد گرایش به مسیحیت را تایید کند اما از طرف دیگر با این همه ریا و دغل بازی که موبدان و مغان به راه انداخته بودند حق می‌داد جوانی چون روزه‌گريزان شود.

در چهره روزه‌هم اثری از خجالت و شرمساری نبود و البته همان‌طور که انتظار می‌رفت توقع بی‌جایی هم از پدر و عمه‌اش نداشت. حتی به نظر می‌رسید از ترس هم در او نشانی نبود آن قدر که این امر به نظر پدر غیر طبیعی می‌نمود. بدخشان از این واژه داشت که روزه بخواد به متابعت از مرادش هوشیارانه تن به صلیب سرنوشت دهد و ...

بدخشان با خود فکر کرد: «نه. نه هرگز برای او این اتفاق نخواهد افتاد. پیش از این که ماموران دستگیرش کنند حتماً راهی برای نجاتش می‌یابم. حتی اگر شده واقعاً مانند زنان لباس به تنش کنم.»

پیرمرد از این فکر شرمنده شد و با خود اندیشید اگر چنین کند همان قدر بزدل خواهد بود که ماموران می خواهند. اما خود خوب می دانست که این فراریک واکنش طبیعی برای روزبه و فکر آن برای یک پدر مهربان است. همان طور که انسانی از گرگ می گریزد بدون آن که در نظر بگیریم انسانی راست کردار یا گنه کار است.

روزبه ولی به نوعی دیگر به ترک وطن فکر می کرد. پیش تر می پنداشت که از سرزمین خود گذشتن مانند خودکشی است. نه به این خاطر که شیفته آب و خاکش بود بلکه بیش تر به این دلیل، که می اندیشید رفتن از زادگاهش همانند خودکشی فرار از مشکلات است و نه راهی برای حل آن.

اما پس از ماجرای تپه معروف و آشنایی با مسیح، روزبه مدت ها به دنبال آن بود که بیش تر و بیش تر درباره این کلام مهربانی بداند و به همین دلیل راهی جز مسافرت برای او باقی نمی ماند. سفر به سرزمینی که همه به این زبان سخن می گفتند. و این فرار نبود که هجرتی بود که کرم داخل پيله به دنیای پروانه گی می کند. پس حق داشت که با چهره ای آرام در انتظار بنشیند.

هواداشت رو به گرمی می گذاشت و از صورت بدخشان عرق می چکید اما کلافگی او نه به خاطر گرما بود و نه آتشی که زیرپایش در آتشکده زیانه می کشید؛ او منتظر ملاقات کسی بود که نمی شناختش در زمانی که نمی دانست کی.

بعد از همه آن ماجراها رغبت مردم برای ورود به آتشکده کم شده بود. بدخشان نمی دانست مردم از ترس به نزد او نمی آیند یا این که دیگر به موبدی که خود فرزندی گمراه دارد اعتمادی ندارند. با این حال هر زائر و هر عبادت کننده‌ای به چشم او قاصدی می آمد که ممکن بود خبری از رادبرزین برای او بیاورد و این که کجا و چه طور باید روزبه را روانه کاروانی کند که به شام می رود.

بدخشان تمام پول نقدش را در چند کیسه همراه خود می گرداند همان طور که سیمین تمام وسایل ساده‌ای را که برای سفر لازم بود و می شد در بقیچه‌ای پیچید آماده کرده بود تا دقیقه‌ای را تلف نکنند.

همان قدر که ممکن بود هر کدام از حاضران پیام آور باشند به همان میزان امکان جاسوس بودنشان وجود داشت.

بدخشان با خود گفت: «این پیرمرد که بی صدا زیر لب چیزی می گوید و گاه نگاهی به من می اندازد. آیا دارد حرکات و رفتار مرا زیر نظر می گیرد؟ یا شاید منتظر فرصتی است تا خبری به من برساند. همان طور آن پیرزن. شاید

هم آن دختر جوان که چشم از من بر نمی‌دارد. راستی این دختر را این روزها زیاد می‌بینم. آیا او را برای مراقبت از من گماشته‌اند یا این که من اشتباه می‌کنم و تمام دختران شبیه هم شده‌اند.»

درست در زمانی که فکرش را نمی‌کرد کسی زیر گوشش گفت: «خبری دارم از رادبرزین.»

بدخشان نگاهی به صاحب صدا انداخت. جوانی بود آراسته که شبیه فرزندان بازرگانان بود.

پیرمرد بدون این که دست و پای خود را گم کند آرام مشغول کار خود شد اما گوشش به حرف‌های جوان بود.

«امشب وقتی سه بار به در خانه‌تان کوفتند. شخص مورد نظر را با احتیاط بفرستید بر در کاروان‌سرای بهرام. آن جا کسی به نام یحیی که فارسی را با لهجه صحبت می‌کند منتظر اوست. صد سکه الان می‌خواهد. صد سکه شب هنگام و صد سکه هم وقتی مسافر را به شام رساند. همین، بی هیچ حرف دیگری.»

بدخشان نگاهی به چپ و راست انداخت. به نظر همه مشغول کار خود بودند و هژبر هم داشت در انبار کنده‌های بزرگ را برای آتش می‌برید.

از زیر شال کمرش کیسه‌ای سکه بیرون آورد و در دست جوان گذاشت. لحظه‌ای بعد او مثل برق و باد غیب شد و بدخشان کمی آسوده‌خاطر در گوشه‌ای نشست و به آتش چشم دوخت. کاسه‌ای آب از کوزه کنار دستش برداشت و جرعه‌ای نوشید. خواست دعایی بخواند اما تمرکزش را از دست داده بود هر جمله‌ای که به زبان می‌آورد هزار فکر مختلف به مغزش هجوم می‌آورد. دلش می‌خواست این ساعات آخر را در کنار پسرش باشد او را ببوید و ببوسد. هیچ معلوم نبود که بعد از رفتن او چه مدت بعد می‌توانست او را ببیند. اما مجبور بود در آتشکده بماند برای حفظ ظاهر هم شده باید این کار

را می‌کرد. هر حرکت مشکوکی ممکن بود جان روزبه را به خطر بیندازد. با خود گفت: «اگر قرار باشد دیگر او را نبینم چه فرقی می‌کند که زنده باشد یا نه؟»

بعد، از این همه خودخواهی‌اش تعجب کرد و آرزو کرد ای کاش خود به جای فرزندش بمیرد و از دست این زندگی راحت شود و باز این افکار هم او را به تعجب واداشت چرا که همیشه مردم را به امیدواری و صبر تشویق می‌کرد و ناامیدی از درگاه اهورامزدا را نوعی گناه می‌شمرد. با خود گفت: «پس چه شد همه آن حرف‌ها پیرمرد؟!»

سایه به سایه ایراندخت می‌رفت بدون آن‌که او متوجه شود. از یک سو حواسش به دخترش بود و از سویی دیگر دور و بر را می‌پایید تا شاید به شخص مشکوکی بر بخورد.

ماه بانو پی برد هر رازی است باید در آتشکده نهفته باشد. چند ماه کار ایراندخت رفتن به آن‌جا بود و بس. فکر می‌کرد شاید دخترش در آن‌جا یا در راه آن با کسی ملاقات می‌کند برای همین تصمیم گرفت او را دنبال کند. بر در آتشکده قدری معطل کرد و بعد آرام به داخل آن نگاهی انداخت. چشم که گرداند ایراندخت را دید که در گوشه‌ای نشسته است و زیر لب دعا می‌خواند.

از کرده‌اش پشیمان شد حس کرد با این‌کار به ایراندخت خیانت کرده است. انگار که بی‌اعتمادی، رابطه‌اش با دخترش را از بین برده مثل سبدی که وقتی سوراخ شد دیگر به درد نمی‌خورد.

در راه تصمیم گرفت سری به بازار بزند شاید دلش باز شود. هر چند نه به چیزی احتیاج داشت و نه پول زیادی که صرف خرید کند اما به عادت قدیم و مثل همه زن‌ها از دیدن بازار و لباس‌های رنگارنگ حریر لذت می‌برد.

پارچه‌ای نظرش را جلب کرد رنگ‌های زرد و سبزش چون برگ‌های نورسته درختان با طراوت و زیبا می‌نمود، دستی بر آن کشید و لطافت آن را زیر دست‌های زمخت و پینه‌بسته‌اش حس کرد فروشنده نگاهی به سرتاپای ماهبانو انداخت و به مدد شم مشتری‌شناسی‌اش فهمید که او خریدار نیست اما در عین حال با کم‌رغبتی شروع به تعریف از جنسش کرد.

گوش ماهبانو را ذهن آشفته‌اش کر کرده بود. در این فکر بود اگر پول بیش‌تری داشت شاید این را برای ایران‌دخت می‌خرید.

با خود گفت: «سال‌هاست که همان لباس را بر تن دارد حتماً با این پارچه خوشگل می‌شود.»

و پارچه را بلند کرد تا در زیر نور آفتاب نگاهی به آن بیندازد. اما بیش از آن‌که به خود پارچه نگاه کند به پشت آن نگریست. جهان از آن سو رنگ دیگری می‌گرفت. سبزش سبزتر بود و آدم‌ها شادتر به نظر می‌رسیدند و ... «این پارچه را گزی چند می‌دهی.»

این صدا به نظرش آشنا می‌آمد زنگی که در آن بود اگر پنجاه سال هم می‌گذشت می‌توانست تشخیص دهد.

پارچه را کنار زد و همان‌طور که حدس می‌زد چهره فرانک پیش رویش ظاهر شد.

چند لحظه با تعجب به چشم‌های هم‌خیره شدند و تمام خاطرات کودکی و نوجوانی پیش چشم‌شان آمد آن‌چنان‌که فرانک پارچه و پارچه‌فروش، و ماهبانو غصه‌هایش را به کلی از یاد برد و بالبی خندان هم‌دیگر را در آغوش گرفتند.

در چند قدمی که به سمت خانه با هم طی کردند تمام بیست و یک سالی را که از هم دور بودند به طور خلاصه با هم مرور کردند.

ماهبانو از این‌که زندگی‌اش در چند جمله خلاصه می‌شد خود در تعجب

بود اما داستان فرانک شنیدنی تر و البته با لطافت بیش تری به نظر می رسید. به یاد داشت با ازدواج با جوانی که آن زمان شاگرد یک بازرگان بود به تیسفون رفت و از آن زمان ماه بانو جز از طریق خانواده اش که آن ها هم چند سال بعد به شهر دیگری رفتند خبری از او نداشت. از لباس ها و دست های نرم فرانک می شد فهمید که وضع زندگی شان بد نیست و همان طور که خود او تعریف می کرد حالا دیگر شوهرش یک بازرگان تمام و کمال شده بود و به شهرهای مختلف سفر می کرد و این بار که برای تجارت می حواست به «جی» بیاید به خواهش فرانک او را هم همراه آورده بود و یک هفته ای قرار بود در این شهر بمانند.

تنها چیزی که توانستند دو زن بعد از تعریف سرگذشت شان بگویند این بود که «همه چیز مثل برق و باد سریع گذشت.»

همه چیز مهیا بود؛ کیسه های پول، چند قرص نان، بقچه ای سبک از تمام چیزهایی که می شد در آن گذاشت و فرزندی که آماده رفتن بود. اما صدایی چون کوفتن در شنیده نمی شد.

عمه اشک هایش را ریخته بود و پدر، روزبه را برای آخرین بار در سکوت در آغوش گرفته بود اما هنوز خبری از علامت رفتن نبود. صدای عابران از کوچه دیگر به گوش نمی رسید. هر سه بر لبه چاه نشسته بودند تا اگر اتفاقی غیر منتظره رخ داد روزبه به پناهگاهش بخزد.

هر چند به نظر می رسید ماموران متقاعد شده بودند که او پیش از این ها گریخته است اما بدخشان بهتر می دانست که جانب احتیاط را هم چنان رعایت کنند.

پیرمرد در اندیشه بود: «به نظر می رسد آن ها هم ترجیح می دهند کسی مانند روزبه بگریزد تا این که در خفا افکارش را به جوانان دیگر سرایت

بدهد. گرچه اگر گیرش بیاورند بدون شک او را می‌کشند.»
و بعد افکار بدخشان مانند هر پیرمرد محتاطی او را به سمت مسائل نگران
کننده برد. بدون این که به زبان بیاورد با خود گفت: «اگر فرستاده رادبرزین
نیاید چه؟ اگر آن جوان که نامش را هم حتی نمی‌دانم پول را برای خود
برداشته باشد و فرار کرده باشد چه؟ از کجا معلوم از نقشه فرار روزبه مطلع
نشده باشند؟»

بعد سعی کرد از این افکار فرار کند. برای همین چند بار تا نزدیک در رفت
و بازگشت، حتی وسوسه شد آن را باز کند و نگاهی به بیرون بیندازد اما این
کار را عاقلانه ندانست.

برای دلداری خود رو به خواهر گفت: «هنوز دیر نشده، می‌آید.»
اما خود می‌دانست که دیر شده. حالا دیگر افکار دیگری به مغزش خطوط
پیدا کرده بودند که از دست دادن صد سکه در برابر آن هیچ بود.
«اگر همه این‌ها نقشه‌ای باشد که روزبه را دستگیر کنند چه؟ آن‌ها از یافتن
روزبه ناامید شدند بعید نیست رادبرزین را ... نه این ممکن نیست.»

«اما چرا، همه چیز در این دنیای دیوانه ممکن است.»
«نه من او را می‌شناسم از قدیم می‌شناسم چنین آدمی نیست.»
«ولی من فکر می‌کردم روزبه را می‌شناسم اما حالا انگار با این جوانی که
بر لبه چاه نشسته بیگانه‌ام من هیچ کس را درست آن‌طور که بود نشناختم. فقط
سرم با آتش خودم گرم بود.»

«او چنین آدمی نیست ولی شاید مجبورش کرده باشند که با ماموران
همکاری کند. اگر گوسفند را با دست خودم به دهان گرگ بسپارم هرگز تا آخر
عمر خود را نمی‌بخشم.»

روزبه آرام داشت به ماه بالای سرشان که چون لبی که به سیاهی شب
می‌خندید، نگاه می‌کرد و فارغ از تشویش‌های پدر، به سرزمینی که در آن

می توانست آزاد زندگی کند می اندیشید.

سیمین آرزو می کرد ای کاش دستی بر در نکوبد و روزبه عزیزش را از او جدا نکنند. شاید مدتی دیگر آب‌ها از آسیاب می افتاد و دوباره می توانستند مثل سابق همه در کنار هم زندگی کنند. اما خودش هم می دانست این ممکن نبود.

بدخشان دیگر تحمل این انتظار را نداشت، در دل به خود ناسزا می گفت که به رادبرزین اعتماد کرده است. او را مدت‌ها ندیده بود شاید به طمع مال، او را برای این کار مامور کرده بودند؛ مگر نه این که این روزها همه به دنبال ثروت و پول‌اند تا اگر خاندان روبه زوال ساسانیان در یکی از این جنگ‌های طاقت‌فرسا در هم شکست، بتوانند رخت به دیاری دیگر ببرند؟ پس چرا او به همین سادگی خام شد؟ اصلاً چرا بعد از این همه وقت باید یک‌باره رادبرزین به سراغ او بیاید مگر این که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد.

صدای سه ضربه به در، به همه این خیال‌ها پایان داد اما باز بدخشان برای اطمینان بیش‌تر روزبه را به داخل چاه فرستاد و خود به سمت در رفت. همان‌طور که انتظار می‌رفت کسی پشت در نبود و این یعنی روزبه باید دور از چشم پاسبانان شب‌گرد خود را به کاروان‌سرامی رساند.

تاریکی پیش از صبح بر همه چیز سایه انداخته بود. هیچ‌کدام حرف نمی‌زدند. نه روزبه و نه یحیی. در کنار هم هر یک سوار بر شتری به آهستگی به پیش می‌رفتند.

تا نزدیکی‌های صبح صبر کرده بودند و بعد کاروان به سمت دروازه شروع به حرکت کرده بود.

یحیی چهره‌ای کارآزموده و در عین حال آرام داشت. نزدیک دروازه روزبه آهسته به یحیی گفت: «چرا این وقت صبح؟»

- در تاریکی افراد به سختی شناخته می‌شوند.
- ولی از این‌که این قدر زود حرکت می‌کنیم شاید نگهبانان بیش‌تر شک کنند.

- بله اما نه وقتی که بیست سکه کف دست‌شان گذاشتم.
این بود تمام حرفی که زده بودند. همان‌طور که یحیی گفته بود بدون در‌دسر به محض این‌که دروازه باز شده بود آرام آرام با دیگر اهالی کاروان با مال‌التجاره و بار و بنه‌شان، ردیف حرکت کردند به سمت بیرون.
پیش از حرکت، یحیی لباس عجیبی به روزبه داد که او حدس زد باید لباس مردم شام باشد. روزبه پیش از آن فکر می‌کرد که در میان جنگ‌های پی‌درپی با رومیان شانس آورده که در آن برهه توانسته با کاروانی که به شام می‌رود همراه شود یعنی با گروهی که همواره مورد سوءظن حکومت بودند اما وقتی ماجرای بیست سکه را دید، فهمید که پول از آن‌همه جنگ و خصومت‌ها قوی‌تر است.

- می‌دانی برای چه دارم با این کاروان می‌آیم؟
- نه می‌دانم و نه می‌خواهم که بدانم.
این تنها گفت‌وگویی بود که بین آن دو در ساعت بعد از گذشتن از دروازه رد و بدل شد.

روزبه گمان کرد که یحیی شاید به این خاطر که هنوز خطر دستگیری وجود دارد نمی‌خواهد از هویت او و هدفش از مسافرت آگاه شود برای همین وقتی که خورشید به سقف آسمان رسید، دوباره سر صحبت را باز کرد.
- از نامت پیداست که مسیحی هستی.

- نامم مسیحی است.

- و خودت؟

- آدمی هستم یحیی نام.

- و دینت؟

- هیچ.

- مگر می شود؟

- حالا که شده است.

در روشنایی مثل قبل گوشت تلخ به نظر نمی رسید اما این جواب های مختصر به نظر روزبه خلاصه تر از آن چیزی بود که باید باشد. وقتی دربارہ طول راه و شهرهایی که از آن ها می گذشتند سوال می کرد جواب هایی دقیق و با حوصله می داد و همین باعث شد که روزبه گمان کند می تواند با او هم صحبت شود.

«من از شهرم می گریزم نه به این خاطر که جانم در خطر است بلکه بیشتر برای این که آنچه در آن شهر می جستم نمی یافتم.»

یحیی پوزخندی زد و چیزی نگفت. چهره آفتاب سوخته اش با ریش کوتاه حنایی رنگش حکایت از مردی دنیا دیده می داد که با این که در دهه چهارم زندگی اش به سر می برد به اندازه موهای سرش آدم دیده بود.

روزبه ادامه داد: «من فکر می کنم انسان وقتی جایی را که زندگی می کند نمی پسندد بهتر است آن جا را ترک کند. این طور فکر نمی کنی؟»

«من افراد زیادی را دیده ام که از جایی به جای دیگر مسافرت می کنند.»
روزبه کمی گیج شد. این جواب سوالش نبود. فکر کرد شاید باز می خواهد از هم صحبتی با او طفره برود ولی دوباره امتحان کرد و پرسید: «خب؟»

یحیی آرام جواب داد: «هیچ جایی از هیچ جای دیگر بهتر نیست.»
و بعد دوباره سکوت شد.

روزبه با خود گفت: «چه طور هیچ جایی از جای دیگر بهتر نیست. اگر الان در «جی» بودم چه بسا با غل و زنجیر به ته سیاهچال می انداختنم.»

روزبه می دانست نزدیک به دو هفته باید این کاروان سالار بدقلق را تحمل کند. برای همین با این که تنها کسی بود که می توانست با او به راحتی فارسی

صحبت کند تصمیم گرفت باقی روز را ساکت باشد.

غروب به دستور یحیی در کاروان‌سرای منزل کردند تا شب را در آنجا بگذرانند.

یحیی آرام زیر گوش روزبه گفت: «مبادا حرفی بزنی و سوالی بپرسی. بیشتر این کاروان‌سراداران با ماموران همکاری می‌کنند. یادت باشد تو اهل شامی و فارسی بلد نیستی.»

روزبه سری تکان داد که یعنی باشد.

شترها را برای تیمار کردن به دست اهل فن سپردند و هر چند نفر در اتاقی جا گرفتند.

روزبه از مدت‌ها پیش سعی کرده بود آرام آرام زبان مردم شام را یاد بگیرد اما هنوز خیلی مانده بود که از حرف‌هایی که آن‌ها با هم می‌زدند سر در بیاورد. یحیی فارسی را با لهجه اما روان حرف می‌زد و این در میان خیل آدم‌هایی که معلوم نبود چه می‌گویند غنیمت بود.

شب، یحیی و چند بازرگان دیگر که معلوم بود سرشناس‌تر از دیگرانند به همراه روزبه در یک اتاق جا گرفتند. رفتار یحیی دوستانه بود و اثری از سردی روز در او دیده نمی‌شد با دیگر هم‌اتاقی‌هایش می‌گفت و می‌خندید و گاه از حرف‌هایی که زده می‌شد برای روزبه ترجمه می‌کرد.

روز دوم هنوز خستگی روز گذشته از تن روزبه به در نرفته بود که کاروان راه افتاد. او بار و بنه‌ای نداشت برای همین آسوده خاطر و سبک‌بال سوار بر شترش همراه کاروان حرکت می‌کرد.

روزبه با خود گفت: «هرچه باشد چند روز بیش‌تر با این‌ها نیستم بعد به مسیحیان واقعی می‌رسم و طعم آزادی و مهربانی را خواهم چشید. پس اگر این‌طو بهتر است من هم کم‌تر صحبت می‌کنم.»

و بعد همانند شتری که بر آن سوار بود راه پیمود و سخنی بر زبان نراند.

فرانک زن مهربانی به نظر می‌رسید خصوصاً وقتی می‌خندید خطی روی صورتش می‌افتاد که به نظر ایران‌دخت او را زیبا می‌کرد برخلاف مادرش که خنده چین‌های دور چشمش را بیش‌تر به چشم می‌آورد.

فرانک با سبدی از کلوچه به دیدار دوست قدیمی‌اش آمده بود و ساعتی آن‌دو از هر دری سخنی به میان آورده بودند.

- آن روزها به نظر همه چیز قشنگ‌تر بود.

- بله انگار همین‌طور است.

- نمی‌دانم به خاطر بچه‌گی مان بود که دنیا شکلی دیگر داشت یا این‌که

«جی» این قدر در طول این سال‌ها که نبودم تغییر کرده است؟

- من هم نمی‌دانم وقتی کنار چیزی هستی تغییراتش را حس نمی‌کنی ولی

به هر حال الان برای من هم «جی» آن حال و هوای گذشته را ندارد.

- انگار آن موقع مردم سر زنده‌تر بودند.

- مالیات زیاد و جنگ‌های پی‌درپی پدر مردم را درآورده.

- این مردها را جان به جانشان کنی کشته و مرده جنگ کردند.

- ولی می‌گویند همه این جنگ‌ها سر زن‌هاست.

و هر دو خندیدند. ایران‌دخت اما حواسش جای دیگر بود و هر چند به

ظاهر داشت در کنارشان سبد می‌بافت، نشنید که آن‌دو به چه خندیدند.

صحبت چون ترکه‌ای باریک که در بافت سبد پیچ می‌خورد، به هر سو

چرخید تا رسید به خانواده بدخشان و ماجراهایی که برایشان اتفاق افتاده بود. گوش ایراندخت با شنیدن نام روزبه تیز شد و با علاقه چشم به دهان آن دو دوخت. فرانک گفت: «مادر خدایا مرزش با شوهرم نسبت دوری داشت سال‌ها پیش به دیدارشان رفته بودیم. دوست دارم دوباره بدخشان را ببینم.» - می‌توانی به آتشکده بروی.

- بله اما آن‌جا جای دید و بازدید نیست. بیش‌تر میل دارم سری به منزلش بزنم. نمی‌دانم خواهرش هنوز زنده است یا نه.

ایراندخت ناخودآگاه می‌خواست بگوید «بله بله زنده است من می‌شناسمش» ولی زود به خود آمد. اما این بهترین وقت بود که کاری انجام می‌داد پس خطر کرد و گفت: «اگر بخواهید من می‌دانم خانه‌شان کجاست شما را راهنمایی می‌کنم.»

ماه بانو کمی تعجب کرد اما به روی خود نیاورد.

- گرچه قبلاً به آن‌جا رفته‌ام اما الان دیگر بعضی چیزها تغییر کرده است ممنون می‌شوم اگر این کار را برایم بکنی دختر گلم. - با کمال میل.

ماه بانو با خود گفت: «چه اشکالی دارد شاید این‌طور برایش تنوعی شود این چند روز که فرانک این‌جاست بگذارم راهنمایش باشد، ممکن است کمی از افسردگی و ملالتش کم شود.»

اما بلافاصله چیزی به یادش آمد و گفت: «ولی با این اتفاق‌هایی که افتاده خیلی باید مراقب بود آن خانواده الان مورد غضب قرار گرفته‌اند و بدون شک هر کس با آن‌ها رفت و آمد کند ایمن نخواهد بود.»

- نمی‌خواهد نگران باشی ماه بانو. تو که این قدر ترسو نبودی. ایراندخت! مادرت آن موقع هیچ درختی نبود که از آن بالا نرفته باشد و هیچ پسری نبود که بتواند با او در این کار رقابت کند. دل شیر داشت.

- من برای خودم نگران نیستم. دلواپسی برای دیگران بیش تر از نگرانی برای خود، دست و پای آدم را می بندد.

- می دانم. می دانم چه می گویی ولی نگران نباش. ما مراقبیم. فکر نمی کنم دیدار از یک قوم و خویش قدیمی هنوز جرم تلقی شود.

ایراندخت سعی می کرد خوشحالی اش را بروز ندهد اما قند در دلش آب شده بود و خدا را شکر می کرد که فرانک آمده است. این طور می توانست به خانواده بدخشان نزدیک تر شود. آخر ممکن بود روزبه اش به زودی برگردد.

روزبه می دانست هیچ چیز مثل سختی راه و دشواری های سفر موجب دل آزرده گی و گاه برعکس دوستی و الفت بین انسان ها نمی شود. شاید برای همین بود که در این مدت این قدر با یحیی دوست شده بود، بدون این که کاری به ایمان هم داشته باشند و یا به این توجه کنند که هر کدام از کجایند.

هشت روز از سفرشان می گذشت و در این مدت از سرزمین های مختلفی گذشته بودند و کم کم شکل و قیافه آدم ها مثل آب و هوای مناطق مختلف داشت پیش چشم روزبه رنگی دیگر می گرفت. از زمین های پرفراز و نشیب، کم تر عبور می کردند و بیش تر پیش چشمشان صحرا بود. تازه فهمیده بود که چرا برای این مسافرت شتر را انتخاب کرده اند نه اسب را. تا کنون حیوانی به این صبوری و نجابت ندیده بود. وقتی این را به یحیی گفت، مثل همیشه پوزخندی زد و گفت: «هی! کجای کاری؟ باید دیوانه شدنش را ببینی.»

و بعد برای روزبه شرح داد که این حیوان آرام وقتی خشمگین شود و یا کینه ای از کسی به دل بگیرد دیگر کسی جلودارش نیست و سپس تاکید کرد: «نگران نباش فعلاً قرار نیست دیوانه شوند.»

- از کجا می دانی؟

- برای این که موقع دارد. باید زبانشان را خوب بلد باشی. اگر باهاشان

خوب تا کنی همیشه می شود دوستان خوبی برای هم باشید.
و دستی از سر مهربانی برگردن شتری که بر آن سوار بود کشید اما به نظر
تغییری در چهره شتر و آن چشم‌های خواب آلوده‌اش دیده نشد.
- شاید عجیب به نظر بیاید اما این حیوان الگوی من در زندگی است.
برخلاف انسان‌ها به ذاتش هیچ وقت پشت نمی‌کند. ندیده‌ام برای نواله‌ای
بیش تر به شتری دیگر کلک بزند و یا برعکس مثل راهب‌ها از جنس مخالف
روبرگرداند.

خنده شیطنت آمیزی کرد و ادامه داد: «کافی است فصلش برسد دیگر من
که هیچ، فیل هم جلو دارش نیست. وای اگر وقتش برسد و شتر قابلی پیدا کند
برای همسری. از این جهت مثل صاحبش است.»
و بعد بلند خندید.

روزبه کمی سرخ شد و معذب به حرف‌های این شتربان بیابانگرد گوش
کرد. تا کنون کسی این قدر بی پروا درباره این گونه مسائل با او سخن نگفته بود.
«تا حالا با زنی بوده‌ای؟»

روزبه مکثی کرد و به ناچار جواب داد: «نه.»

«پس از این شتر هم کم تری.»

و بعد مثل رعد از خنده ترکید.

دستی از روی مهربانی به شانه روزبه زد و گفت: «ناراحت نباش پسر
جان. زنان و دختران خوشگلی در شام هستند. وقت زیاد است.»
و باز شروع کرد به خندیدن.

روزبه بار دیگر از هم صحبتی با یحیی پشیمان شد و با خود گفت: «ای
کاش هم چنان بی‌گفت‌وگو به راهمان ادامه می‌دادیم.»

- هیچ چیز در دنیا جای شراب خوب و زن زیبا را نمی‌گیرد.

- می‌شود تمامش کنی؟

- چرا این حرف را تمام کنم؟ هر وقت زن‌ها و شراب‌های دنیا تمام شد صحبت از آن‌ها هم تمام می‌شود. من هم زمانی مثل تو بودم، عین تو مثل یک شتر خنگ نابالغ. اما زمانی می‌رسد که چشمت را رو به دنیا باز کنی.

- پس فرقیان با حیوانات چیست؟

- فرق ما این است که یاد می‌گیریم چطور سوار باقی آن‌ها شویم. همین. البته اگر خیلی زرنگ باشیم سوار هم دیگر هم می‌شویم. - من می‌خواهم به جایی بروم که کسی سوار کسی نشود. بلکه همه مثل برادر کنار هم زندگی کنیم.

یحیی باز پوزخندی زد و گفت: «به این جایی که می‌گویی رسیدی سلام مرا هم برسان.»

اگر بیابان بی آب و علف نبود و البته صداقت و یک‌رنگی یحیی که کمی بی‌نزاکتی‌اش را می‌پوشاند، شاید روزبه خود را از کاروان جدا می‌کرد و به تنهایی به سفر ادامه می‌داد اما چاره‌ای نداشت و راهی جز تحمل کردن پیش رویش نبود.

روزبه به هوای بیابان چندان عادت نداشت و همین بیش‌تر کلافه‌اش می‌کرد. عرق از سر و رویش می‌ریخت برای همین کمی جلو لباسش را باز کرد تا خنک‌تر شود.

یحیی حواسش به همسفر جوانش بود.

«این طوری بیش‌تر می‌سوزی پسر جان.»

و بعد پارچه‌ای را از وسایلش بیرون آورد و با آب مشکش آن را خیس کرد و به دست روزبه داد.

«این را روی سرت بگذار خنکت می‌کند.»

و این مهربانی دوباره دلخوری را از دل روزبه برد چون خنکایی که گرما را از سرش.

بدخشان در آتشکده بود و سیمین داشت برای شام برادرش چیزی درست می‌کرد. اشک‌هایش را ریخته بود و دوست نداشت وقتی بدخشان خسته و غم‌آلود به خانه باز می‌گردد غصه‌ای بر غصه‌اش اضافه کند. صدای در را که شنید اول کمی واهمه کرد شاید که ماموران باشند. با خود گفت: «هنوز که وقت برگشتن بدخشان نشده.»

اما هیچ ماموری آن چنان قلب رثوفی نداشت که این‌گونه با ملایمت در بزند. از این گذشته دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشتند. پس آرام به سوی در رفت.

مراسم معرفی و یادآوری چندان طول نکشید. فرانک آن چنان با سرعت خود را به یاد سیمین آورد که پیرزن با مهربانی او را در آغوش گرفت.

تا ساعتی هیچ‌کدام حرفی از روزبه نزدند. ایران‌دخت انگار بخواهد با چشم‌هایش تمام فضای خانه را اندازه بگیرد به دنبال ذره ذره یادگارهای روزبه در ذهنش می‌گشت و با خود تجسم می‌کرد: «حتماً او از این جا رد می‌شد. شاید هم این جا. ممکن است آن جا اتاقش باشد.» هیچ وقت فکرش را نمی‌کرد این قدر به روزبه نزدیک باشد و این همه دور. چراغی زیبا و چند بطری و آبگینه لب طاقچه چیده شده بود که با دیگر وسایل منزل در عین سادگی نشان از زندگی نسبتاً مرفه صاحب‌خانه می‌داد.

با خود گفت: «زمانه چه بازی‌هایی دارد! چه می‌شد روزبه فرار نکرده بود.

چرا حالا که او رفته باید راهی به خانه‌اش پیدا کنم.»

سیمین ابتدا خیال کرد که او لابد دختر فرانک است اما بعد از این که فهمید همسایه‌ای چند کوچه آن طرف تر است تعجب کرد که چه طور تا آن موقع او را ندیده است. آخر او در خیالش تمام دختران محله را برای برادرزاده‌اش سبک و سنگین می‌کرد.

ایران‌دخت در دل گفت: «زیاد تعجب ندارد. چه کسی یک دختر سبب‌باف

را به یاد می آورد.»

و سیمین با خود می اندیشید: «چه حیف. ای کاش روزبه ام حالا این جا بود و اگر می شد سر و سامانش بدهم چه خوب می شد. مثلاً همین دختر چه شیرینی و معصومیتی در چهره اش دارد.»

با این که فرانک سعی کرد به بهترین شکل ممکن وارد بحث روزبه شود اما بغض پیرزن، نازک تر از آبگینه سر طاقچه آماده شکستن بود و شکست.

ایراندخت اگرچه از اشک هایی که ریخته می شد متأثر بود اما بیش از این داشت در آتش کنجکاوی می سوخت. همه از رفتن روزبه سخن می گفتند اما هیچ کس به درستی از علتش حرفی نمی زدند؛ فقط این که کافر شده است و فرار کرده. چرا کافر شده؟ چرا فرار کرده؟ انگار کفر چون طاعونی بی اختیار سراسر بدن او را فرا گرفته باشد و از بیم قرنطینه شدن به جایی دیگر پناه برده. «چرا باید جوانی به برومندی او در خانواده ای که چیزی از احترام و محبوبیت و ثروت کم ندارد یک باره سر به بیابان بگذارد؟»

این ها سوال هایی بود که او را می آزرده اما در میان گریه و مویه های سیمین و دلداری های بی فایده فرانک مجالی برای پرسیدن و پاسخ شنیدن نبود. بدخشان که وارد خانه شد هر سه سعی کردند نشانه ناراحتی در چهره هاشان نباشد.

پیرمرد با خوش رویی میهمانانش را پذیرفت و با آن ها به احوال پرسوی پرداخت. فرانک را به سختی به یاد آورد و از حال شوهرش پرسید و بعد نگاهی به ایراندخت انداخت و چهره اش به نظرش آشنا آمد و با خود گفت: «خدایا این روزها انگار تمام دخترها شبیه هم شده اند. همه زیباوند اما غمگین.»

بیش تر از دو هفته می شد که روزبه رفته بود و از او خبری نداشت و می دانست تا در جایی ساکن نشود هم خبری از او به دست نخواهد آورد

شاید از طریق کاروانی که به شام می‌رفت و باز می‌گشت می‌توانست بعدها خبر سلامتی‌اش را به دست آورد شاید هم تا ماه‌ها چنین فرصتی دست نمی‌داد ولی به هر حال از این‌که دستگیر نشده است تا حدی خیالش راحت بود.

او به سیمین تاکید کرده بود سخنی راجع به روزه پیش غریبه‌ها به زبان نیاورد برای همین خود چیزی در این‌باره نگفت و میهمانان هم چیزی نگفتند. زمان زیادی آن‌جا نماندند اما موقع خداحافظی سیمین از ایران‌دخت خواست که گاه‌گاه به او سری بزند. اگر هم این فقط یک تعارف بود، دختر از خداخواسته قبول کرد و قول داد حتماً چنین کاری بکند.

ایران‌دخت با خود گفت: «خدایای کاش روزه زودتر بیاید.»

در راه برگشت هیچ کدام چیزی نگفتند. فرانک به پیش شوهرش که در خانه اقوامشان منتظرش بود رفت و ایران‌دخت را با دلی اندوهگین اما امیدوار بردر خانه‌شان تنها گذاشت؛ انگار فرشته‌ای بود که تنها آمده بود ارتباطی بین او و خانه محبوبش برقرار کند همین.

سفر داشت بیش از انتظار روزه طول می‌کشید. کاروانیان در طول مسیر در شهرهای مختلف معطل می‌شدند و گاه پیش می‌آمد برای خرید مال‌التجاره‌ای خاص یک روز در آن‌جا می‌ماندند.

روزبه تلاش می‌کرد زبان مردم شام را کم‌کم از همسفرانش یاد بگیرد. این‌کار بسیار دشوار به نظر می‌رسید چون آن‌ها نه حوصله این‌کار را داشتند و نه وقتش را، برای همین روزبه بیش‌تر سعی می‌کرد با گوش کردن به حرف‌هایشان، کارش را پیش ببرد.

یحیی نیز اگرچه خود تجارت نمی‌کرد اما یا به عنوان مترجم همراه تاجران به بازار می‌رفت و یا مشغول رسیدگی به شترها و چانه زدن با صاحبان

کاروان سراها بود.

روزبه با خود گفت: «ای کاش کتابی داشتم تا این روزها خود را مشغول می کردم.»

حتی دیگر از شاخه های نازک درختان و ترکه های ظریف هم خبری نبود تا سبد ببافد. هرچه بود درخت های مناطق گرمسیری بود و نخل. اما شاید با آن ها می توانست امتحان کند. برای همین یکی از آن برگ های بزرگ را کند و در کنجی خلوت در کاروان سرا مشغول جدا کردن هر کدام از رشته های باریک آن شد. مدت ها بود چیزی نبافته بود برای همین کم کم داشت یادش می رفت که چگونه باید گره بزند. اما با چند بار اشتباه سرانجام موفق شد مثل روزهای اول و همان طور که از آن دختر ناشناس یاد گرفته بود سبد ببافد. چه فراوان بود درخت نخل و چه زیاد بود وقت های بیکاری.

اولین سبدی را که بافت به یحیی هدیه کرد. او نگاهی به بالا و پایین آن انداخت و گفت: «آه چه خوب درست کردی. دوست ندارم دستت را رد کنم اما متأسفانه نمی توانم آن را قبول کنم. چون اگر سبدی داشته باشی باید حتماً با چیزی پرش کنی. من چیزی برای پر کردن این سبد ندارم. هرچه سبک بال تر باشی راحت تر سفر می کنی.»

روزبه با خود تکرار کرد: «هرچه سبک بال تر باشی راحت تر سفر می کنی.»

- چرا این را به بازار نمی بری و نمی فروشی؟

- یعنی فکر می کنی کسی آن را می خرد؟

- چرا امتحان نمی کنی؟

روزبه تا آن موقع چنین کاری نکرده بود. نه او و نه خانواده اش هیچ وقت نه نیازی به فروش چیزی داشتند و نه شأن اجتماعی شان اجازه می داد چنین کاری بکنند. اما روزبه از همه این ها گذشته بود. برای همین به خود گفت:

«پس چرا امتحان نکنم؟»

ساعتی بعد روزبه با پول بازگشته بود. سکه را با خوشحالی به یحیی نشان داد و گفت: «فروختمش.»

- چه قدر؟

- نمی دانم به اندازه این سکه.

- سرت کلاه گذاشته اند پسر جان.

- با این سکه چه می شود خرید؟

- شاید یک کاسه شیر. اما حداقل دو برابر آن می ارزید.

- همین که خریدند باز خوشحالم. آخر ساعتی بیش تر و قتم را نگرفت.

یحیی شانه بالا انداخت و پی کار خود رفت.

اولین باری بود که روزبه از این طریق و از بازوی خود پولی در می آورد؛

بدون پشتوانه‌ای از بدخشان. و این برایش لذت بخش بود.

با خود گفت: «این کار را دوست دارم. آرامشی که در این کار هست برایم در

حکم تسبیح زدن است. از این گذشته نه آقا بالاسری دارم و نه زیر دستی. با کار

روزانه‌ام می توانم دست کم خرج غذایی را فراهم کنم. به هر صورت باید کار کرد.»

بعد بلند به سمت یحیی فریاد زد: «می گویند عیسی نجار بود نه؟»

- بله من هم شنیده‌ام.

- پس من هم باید کاری کنم. چه اشکال دارد که سبد بیافم.

- اما او مجبور شد سرانجام صلیبش را درست کند. مراقب باش تو طناب

دارت را نبافی.

و بعد مثل معمول از خنده منفجر شد جوری که روزبه را هم به خنده انداخت.

«حالا کجا داری می روی؟»

روزبه با لبخند جواب داد: «دارم می روم یک کاسه شیر بخرم.»

یحیی هم با لبخند سری تکان داد و گفت: «پس زود برگرد کاروان دارد

آماده می شود راه بیفتد.»

گشتاسب هر روز به خانه می‌آمد و حرف‌های جدیدی را که شنیده بود بازگو می‌کرد اما دیگر مثل گذشته آن‌ها برای ایراندخت نه خنده‌دار بود نه شنیدنی. دروغ‌هایی که معلوم نبود از کدام سرچشمه‌ای آب می‌خوردند کام او را هر روز تلخ‌تر می‌کرد.

آن روز اما ایراندخت نتوانست جلو خود را بگیرد و سر دایی‌اش داد زد: «بس کن دیگر. چه قدر مزخرف پشت سر هم می‌بافی. چرا هرچه دروغ است همین‌طور می‌آیی تحویل ما می‌دهی.»

و بغضش ترکید. مادر او را در آغوش گرفت و گذاشت بر شانه‌هایش گریه کند. ماه‌بانو می‌دانست تازگی‌ها او به خانه بدخشان می‌رود و با خواهر بیوه‌اش هم صحبت می‌شود اما این تعصب و حساسیت بعید بود که تنها به خاطر دلسوزی با او باشد. برایش شکی نمانده بود که دخترش دلبسته آن جوان فراری است. با خود گفت: «همیشه می‌گفتم ای کاش مرد زندگی‌اش بازرگان یا سرباز نباشد اما حالا انگار بدتر از آن که فکر می‌کردم اتفاق افتاده است.»

همه این جنجال برای این پیش آمد که گشتاسب گفته بود: «در بازار می‌گفتند که... که... که...»

- ای جان‌ت بالا بیاید بگو چه می‌گفتند.

- بگو دایی جان بگو که چه می‌گفتند.

- می گفتند که این چیز. این بدخشان. نه پسر بدخشان. چیز شده. گرفتنش. لباس گوسفندی پوشیده بود داشت از دروازه فرار می کرد گرفتنش. الان هم توی سیاهچال زندانی است. با این که توبه کرده اما چون برای رومیان جاسوسی کرده می خواهند فردا بکشنش.

ماه بانو به گشتاسب تشر زد که برود بیرون گم شود و او هم بدون این که بداند چرالب و رچید و آرام رفت توی حیاط. زیر آفتاب لم داد به کنار دیوار. ایراندخت می دانست همه این حرف ها دروغ است. سیمین همه ماجرا را برایش تعریف کرده بود او را سر چاه برده بود و حتی دوست داشت برود حفره داخل چاه را ببیند که سیمین از ترس این که بلایی سر دختر بیاید نگذاشته بود. بعد برای او تعریف کرد که چه طور با کاروانی به سمت شام رفته است. نه لباس زنانه ای در کار بود و نه لباس گوسفندی.

یکی دوبار ماه بانو او را در این سر زدن ها همراهی کرده بود و یک بار هم سیمین به خانه آن ها آمده بود. گرچه ماه بانو از این که دخترش با خانواده محترمی که پیش از این اتفاق ها فکر نمی کرد هرگز بتواند آن ها را ببیند رفت و آمد داشت خوشحال بود اما از خانه محقرانه خود خجالت می کشید و از سوی دیگر نگران بود که نکند حالا که این خانواده مغضوب حکومت واقع شده اند برایشان رفتاری درست شود.

بدخشان هم از این که خواهرش همدمی یافته راضی به نظر می رسید چون تازگی ها کم تر می دید که گریه کند. خودش چندان دل و دماغی نداشت اما برای حفظ ظاهر، هم چنان به آتشکده می رفت و مراقب کارها بود.

آتش همیشه به راه بود اما انگار که مردم واهمه داشتند پیش او بیایند. بدخشان مرتب با خود می گفت: «آخر چرا؟ مگر آن ها برای عبادت من به این جامی آمدند که حالا روگردان شده اند؟ شاید هم می ترسند. چه می دانم.» از هوتن و سهراب دو دوست و همسفر آخر روز به خاطر پنهان کردن

ماجرای دیدار پسرش با مسیحیان دلخور بود و احتمالاً آن دو هم به این موضوع پی برده بودند چون تازگی ها سراغی از او نمی گرفتند. بدخشان با خود فکر می کرد: «نه تنها سراغی نمی گیرند شاید هم تا حالا دوستی شان با روزبه را انکار کرده باشند.»

او می دانست عصبانیت از آن ها فایده ای ندارد؛ نه دردی را دوامی کرد و نه می توانست زمان را به عقب برگرداند. به فرض هم اگر آن دو ماجرا را می گفتند فرقی در تصمیم روزبه نداشت. روزبه آن قدر به ستوه آمده بود که منتظر تلنگری بود تا از تاریکی دور و برش به سمت یک کورسو روشنایی برود و سرانجام رفت.

بدخشان به آتش خود مشغول بود بدون این که بداند که بدخواهانش برایش چه نقشه هایی کشیده اند.

روزبه بدون این که حرفی بزند روی شتر مشغول بافتن سبدش بود.
«چه طوری تاجر سبد؟»

روزبه لبخندی زد و گفت: «چند روز دیگر راه مانده تا به مقصد برسیم؟»
- اگر خوب راه برویم تا دو یا سه روز دیگر.
- تو که سه روز پیش هم همین را گفتی.

یحیی خندید و گفت: «برای این که خوب راه نرفتیم.»

یحیی فقط راهبری کاروان را به عهده داشت، زمان حرکت و چگونگی آن بیش تر به عهده بازرگانان بود و سرانجام او بر حسب روزهایی که در راه مانده بودند پول می گرفت، برای همین چندان برایش مهم نبود که سفر چه قدر طول می کشد. زندگی او در سفر می گذشت و به هر شهری که می رسیدند پس از تیمارداری چهارپایانش چند ساعتی غیث می زد و وقتی بر می گشت سرکیف بود. بیش تر پولش را صرف شراب و زنان می کرد و از

گفتن این موضوع ابایی نداشت اما در طول سفر همیشه حواسش جمع بود. کوچک ترین تغییری در آب و هوا را حس می کرد و شامه اش مثل سگ و چشمانش مثل عقاب مراقب همه چیز بود. با تمام لابلالی گری اش روزبه برایش احترام قایل بود. گاه سخنانی می گفت که از حد سواد یک شتربان بیش تر به نظر می رسید و حتی وقتی کمی که مست بود تا حدی شبیه فیلسوف ها می شد. همان طور که آن شب از سرگرمی های شبانه اش بازگشته بود نزدیک روزبه نشست. روزبه بدون این که او متوجه شود خودش را کمی کنار کشید؛ از کودکی از بوی شراب خوشش نمی آمد. یحیی بدون مقدمه گفت: «حکومت ساسانی مثل یک قلعه موریانه خورده است. حرف مرا قبول کن. من سرزمین های زیادی دیده ام درست است که درس و کتاب نخوانده ام اما سفر هم چیزهای زیادی به آدم یاد می دهد. چه داشتیم می گفتم؟»

- داشتی می گفتمی مثل یک قلعه موریانه خورده است.

- آهان. از بیرون خیلی با عظمت و باشکوه به نظر می رسد اما کافی است

دستت بهش بخورد، پخی می ریزد پایین.

و خندید.

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا خود خسرو متوجه نمی شود که این قدر حکومتش متزلزل است؟

- خودت چه فکر می کنی؟

- نمی دانم ولی بعضی ها می گویند اطرافیان نمی گذارند از حقایقی که

می گذرد آگاه شود. بعضی دیگر می گویند آن قدر درگیر عشق و عاشقی و

عیاشی است که خبر از حال مردم ندارد.

- آه! شاید. شاید هم نه. راستش را بخواهی به نظر من بیش تر این حرف ها

مزخرف است. نه این که دروغ باشد اما فکر می کنم علت اصلی این نیست.

- پس چیست؟

یحیی نگاهی به آسمان انداخت و همین طور به اطراف و بعد گفت:
«این طرف ها در این آب و هوا کلاغ پیدا نمی شود اما تو باید کلاغ دیده باشی.»
- بله، خب منظور؟

- من هیچ جانوری را ندیده ام که صدایش به گوش خراشی کلاغ باشد.
روزبه اول گمان کرد شاید این هذیان گویی ناشی از نوشیدن بیش از حد
باشد اما بعد از کمی مکث، یحیی صدایش را پایین آورد و انگار بخواهد رازی
را بگوید اضافه کرد: «پسر جان فکر نمی کنم کلاغ این موضوع را بداند.»
مدتی به سکوت گذشت. هر دو چشم به آتش دوخته بودند دیگر آتش
برای روزبه معنای خاصی نداشت جز این که گرمش می کرد و اطراف را کمی
روشن تر می ساخت.

خواست سوال دیگری مطرح کند که دید یحیی همان طور نشسته خوابش
برده است.

حتی فکرش هم آزارش می داد صبح زود ماموری به آتشکده آمد و
بی هیچ توضیحی او را با خود برد به جایی که تا آن موقع نرفته بود. از دری
بزرگ رد شدند و بعد چشم هایش را بستند. وقتی آن ها را باز کردند همه جا
تاریک تاریک بود، چون ظلمات. تنها صدای بسته شدن دری شنیده شد. فکر
کرد شاید برای همیشه در آن گور تاریک خواهد ماند تا بمیرد.

صدایی می آمد اما هیچ کس را نمی توانست ببیند. صدا گفت: «بدخشان
می دانی این جا چه کار می کنی؟»
- نه.

- می دانی چه قدر آدم ها این جا جان داده اند و کسی از آن ها خبردار نشده؟
بدخشان چیزی نگفت. نمی خواست لرزش صدایش آن دشمن نامرئی را

جسورتر کند.

- می‌دانی می‌توانیم همین‌جا زنده به گورت کنیم؟ چرا از ترس زبانت بند آمده؟

- کسی که در تاریکی پنهان شده است لابد بیش‌تر می‌ترسد.

- نه. مثل این‌که زبانت باز شده. می‌خواهی زبانت را از حلقومت بیرون بکشیم. کاری ندارد بعد همین‌جا جان می‌دهی و همه در شهر فکر می‌کنند دنبال پسر عزیز دردانه‌ات رفته‌ای شام.

- کار هر کس به خودش مربوط است. اگر او رفته است خودش باید تاوان بدهد.

- عجب پس تو خبر نداری که پسرت کجاست؟

- نه حتماً همان‌طور که می‌گویی باید در شام باشد.

- آدم خوش خیال. فکر کردی کسی می‌تواند از زیر سلطه حکومت ساسانی به همین راحتی فرار کند؟ همان‌دم دروازه گرفتیمش و دست و پا بسته انداختیم زندان. الان هم دست و پایش در زنجیر است و دارد مثل دخترها ضجه می‌کشد و التماس می‌کند.

عرق سردی بر پیشانی بدخشان نشست. در سنگدلی ماموران خسرو شک نداشت اما بیش از آن می‌دانست از دروغ گفتن هم پروایی ندارند. برای همین حدس زد که آنچه درباره دستگیری پسرش گفته‌اند حرف بیهوده است.

- اگر این‌طور است دیگر با من چه کار دارید؟ مجرم را که گرفته‌اید.

- هه! به همین سادگی؟ مجرم را گرفته‌ایم و تمام شد؟ دودمان تو پیرسگ حرامزاده را تا برباد ندهیم آرام نمی‌گیریم.

تاریکی اجازه نمی‌داد کسی چهره بدخشان را ببیند و گرنه صورت برافروخته او گواهی می‌داد که تا چه اندازه خشمگین است. «پیرسگ

حرامزاده» ناسزاهایی که تا کنون کسی در زندگی اش به او نگفته بود. خواست چیزی بگوید اما در شأن خود ندید با موجود اهریمنی که در تاریکی نشسته است سخن بگوید. با خود گفت: «چه حیوانات پستی در خیل ماموران پادشاه هست. از کدام تخمه و پدرند این‌ها که این‌گونه راحت به پیرمردی که خود از مردان خداست بی حرمتی می‌کنند. شنیده بودم بسیاری از کسانی که در زندان‌ها خدمت می‌کنند خود از میان جانیان و راهزنان بی‌رحمی که در شهرهای دیگر زندانی بودند انتخاب می‌شوند، کسانی که برای چند سکه حاضرند پدر خود را تکه تکه کنند اما تا به چشم خود ندیده بودم، باور نمی‌کردم.»

بدخشان نفسی عمیق کشید. گونه‌هایش به شدت می‌طپید. کمی بر خود مسلط شد و گفت: «اهورامزدا را به یاد آور و از گفتار پلید دوری کن.»

صدا در تاریکی خندید و خنده‌اش در سیاهی و سکوت پیچید.

«های ببین چه کسی دارد از اهورامزدا صحبت می‌کند. بدخشان؛ پدر آن جوان کافری که می‌خواست به دامان دشمن میهنش فرار کند. خوب بدخشان تو اگر خیلی پرهیزگار بودی پسر خودت را هدایت می‌کردی. حالا بهتر است مراقب خواهرت باشی تا به گروه زنان بدکاره نیوندد.»

بدخشان با شنیدن این حرف تسلطش را بر خود از دست داد به سمت صدا حمله کرد اما با صورت به چیز سردی خورد. با دست فهمید که میله‌هایی جلوی او را گرفته‌اند و صاحب صدا از پشت آن‌ها دارد با او صحبت می‌کند.

«خداوند خود بهتر می‌داند چه کسی چگونه به دنیا آمده و از کدام پدر و مادر. بدکارگی از این نانی که تو از راه آزار و اذیت مردم به دست می‌آوری بهتر است.»

صدایی از آن سو نیامد. قدری صبر کرد، باز هم صدایی نیامد. فریاد زد:

«آی! کجایی نابکار؟» صدایش پیچید اما بعد سکوت بود و سکوت. سال‌ها در کنار آتش زندگی کرده بود و اولین بار بود که به ظلمتی تا این حد غلیظ بر می‌خورد. حتی دستان خود را هم نمی‌توانست ببیند. در کناره اتاقکی که در آن اسیر بود قدم زد و دستش را بر دیوار کشید تا اندازه آن را دریابد. یک سوی دیوار میله‌هایی بود که بخشی از در نیز محسوب می‌شد و دیوارهای دیگر هر کدام کم‌تر از چهار قدم متوسط طول داشتند.

روی زمین نشست و سر را در دست‌ها گرفت و با خود فکر کرد: «اگر روزیه را گرفته باشند کاری از دست من بر نمی‌آید و اگر نگرفته باشند چیزی برای از دست دادن ندارم. خواهر پیری دارم که خود می‌تواند از خود مراقبت کند.»

اما چیزی که او را می‌آزرد جان و مالش نبود. او هیچ وقت فکر نمی‌کرد ماموران خسرو، کسانی که انتظار می‌رفت حافظ جان و مال مردم باشند تا این حد بی‌اخلاق شده باشند که به هر کاری که دلشان می‌خواهد دست بزنند.

برایش در تاریکی همه چیز بی‌معنی شده بود. نه زمان مفهوم داشت نه مکان. هر فکری در ذهنش می‌چرخید نمی‌دانست چه مدت است آن‌جا نشسته است. گاهی صدای ناله‌ای از دور دست شنیده می‌شد انگار که کسی را شکنجه کنند. گویی کسی را کتک می‌زدند و او چیزی می‌گفت و یا شاید التماس می‌کرد. صدا ضعیف بود و بدخشان نمی‌توانست تشخیص دهد که چه می‌شنود. دوباره سکوت می‌شد و سکوت و انتظار. نمی‌دانست چه سرنوشتی برایش در نظر گرفته شده. شاید او را فراموش کرده بودند. نکند او را به حال خود رها کرده باشند تا همان‌جا بمیرد. صدای در تاریکی، هشدار داده بود که اگر بخواهند می‌توانند همان‌جا سر به نیستش کنند.

نمی‌دانست چه مدت گذشت که صدایی دیگر شنید.

«بدخشان! چرا در این وضع گرفتار شده‌ای؟»

بدخشان حرفی نزد انگار حالا نوبت او بود که سکوت کند.
این صدا با صدای قبلی فرق داشت و اثری از تحکم در آن نبود.
«می دانم با تو بد رفتاری کرده‌اند. باید شأن تو را رعایت می‌کردند. باور کن این همکار من خیلی بی‌رحم است. تازه من کلی سفارشت را کرده‌ام و گرنه همیشه کارش را با مشت و لگد شروع می‌کند.»
صدا به نظرش کمی آشنا آمد.

- تو که هستی؟

- یک دوست. کسی که می‌خواهد نجاتت بدهد. او شوخی نکرد که اگر بخواهد می‌تواند تا آخر عمر همین جا نگاهت دارد.
- کسی را بی‌علت نمی‌شود زندانی کرد.

- چرا می‌شود. خیلی هم خوب می‌شود. از این گذشته تو چندان هم بی‌گناه نیستی.

- گناه من چیست؟

- فراری دادن یک کافر، آن هم به سمت یک کشور دشمن، کم‌گناهی نیست.

بدخشان سکوت کرد.

- اما من می‌خواهم کمکت کنم.

- چرا؟

- چون عمری با شرافت زندگی کردی. الان پیرمردی به سن تو نباید این گوشه زندان باشد.

هرچه قدر آن‌که در تاریکی بود حرف می‌زد، صدایش به نظر آشنا و آشنا تر می‌آمد اما هرچه فکر کرد او را شناخت.

صدای در تاریکی، بالحنی دوستانه و آرام گفت: «اگر به من بود همین الان بیرون می‌آوردم اما چه کنم که همه چیز دست من نیست ولی راهی هم

وجود دارد.»

بدخشان فهمید اوضاع از چه قرار است این همان کلک قدیمی بود. همان نقش‌های آدم بد و آدم خوب که همیشه هنگام بازجویی رایج بوده. آدم بد تو را می‌آزارد و دشنام می‌گوید و آدم خوب با زبان چرب و نرم فریبت می‌دهد و رامت می‌کند.

- چه می‌خواهی؟

- چه شد که فکر کردی من چیزی می‌خواهم. من فقط می‌خواهم که تو آزاد شوی. باور کن. اما تو برای آزادی‌ات مجبوری کاری انجام دهی.

- چه کاری؟

- باید در حضور مردم بگویی که چون پسر کافر شده بود او را از خود راندی و از خانه بیرون کردی و اگر بدانی کجاست به ماموران اطلاع می‌دهی که دستگیرش کنند.

بدخشان با خود گفت: «پس معلوم است نتوانسته‌اند دستگیرش کنند.»

- واگر این کار را نکنم؟

- همین جا می‌مانی تا بمیری و از دست من هم کاری ساخته نیست.

بدخشان سکوت کرد. مدتی در سکوت گذشت و دیگر صدایی از تاریکی نیامد مگر صدای ضجه‌هایی که گاه‌گاه از دور دست شنیده می‌شد. بدخشان فهمید نفر دوم هم رفته است. مطمئن بود که هیچ‌گاه تن به آنچه گفته‌اند نخواهد داد. این کار چه سودی به حالشان داشت؟ چرا باید چنین حرفی در جمع می‌زد؟ فقط به خاطر این که دیگران چنین طغیانی نکنند؟ یا می‌خواستند او را در جمع بشکنند؟

پس از چند ساعت چشمش کمی به تاریکی عادت کرده بود و می‌توانست میله‌ها را تشخیص دهد؛ کمی از دیوار کثیف و قدیمی آن‌جا را. تازه بوی رطوبت را که با بوی ادرار قاطی شده بود به مشامش خورد. اگر هم می‌مرد

حاضر نبود تن به چنین خفتی بدهد. نمی دانست چه قدر گذشته است. حتماً تا غروب سیمین متوجه تاخیر برادر می شد و بعد به سراغش به آشکده می آمد. احتمالاً هژبر به او می گفت چه اتفاقی افتاده و بعد همه مردم می فهمیدند که نگهبان آتش شهرشان در زندان است.

بدخشان با خود گفت: «اما اگر هژبر چیزی نگوید چه؟ اگر خود را به بی اطلاعی بزند؟ اگر ماموران دوره بیفتند در شهر و به دروغ شایع کنند که بدخشان به دنبال پسرش فرار کرده چه؟ آه از این مردم زود باور که هرچه بگویند باور می کنند. حتی اگر از پسرم بگذرم، حتی اگر از آبرویم هم بگذرم باز نمی توانم چنین دروغ بزرگی به مردم بگویم. ولی اگر کسی نداند این جایم چه؟ چه مدت می گذرد تا از گرسنگی تلف شوم؟ جانم اهمیتی ندارد اما اگر کسی نفهمد که بی گناه به زندان افتاده ام چه؟»

بدخشان جوابی برای هیچ کدام از این سوال ها نداشت.

یحیی داشت امتحان می کرد که آیا بار شترها محکم سر جایشان قرار گرفته است یا نه.

روزبه کنارش ایستاد. می دانست تا غروب به مقصد می رسند و باید از هم جدا شوند. او آدمی نبود که زود وابسته کسی شود اما مهری از این مرد به ظاهر زمخت در دلش احساس می کرد. می خواست چند ساعت باقی مانده را در کنار او باشد.

سوار شتر که شدند روزبه در کنار یحیی حرکت می کرد برای این که سر صحبت را باز کند گفت: «از تو خیلی متشکرم. چو جانم را به خاطر من به خطر انداختی.»

-من؟ چطور؟

-با رد کردن من از دروازه. چه بسا ماموران دنبال کاروان می آمدند و برایت دردسر درست می کردند.

-مزخرف نگو. یادت رفته من سی صد سکه گرفته ام. از این گذشته کسی دنبال تو نبود.

-نبود؟ تو از کجا می دانی؟

-اگر این طور بود این قدر راحت از دروازه رد نمی شدیم.

-ولی آن ها به خانه ما هجوم آوردند و ...

-بله اما این کار را حتماً بیش تر برای ترساندن تو انجام داده اند.

- ترساندن من؟ برای چه؟

- تا فرار کنی.

- سردر نمی آورم.

- ببین جوانک! آدم‌هایی مثل تو بیرون مرزها خطری ندارند برای همین آن‌ها ترجیح می‌دهند امثال شماها فرار کنید تا این‌که مثل گوسفند گریک گله را مبتلا کنید.

روزبه چیزی نگفت و به فکر فرو رفت. اگرچه او نمی‌خواست قهرمان باشد و قهرمان بازی در بیاورد اما از این‌که او را به چیزی حساب نکرده‌اند کمی دلخور بود شاید هم از این بابت که خود را دست بالا گرفته بود پیش یحیی احساس شرمندگی می‌کرد.
مدتی به سکوت گذشت.

- یحیی تو سرزمین‌های زیادی را دیده‌ای حتماً حکمرانان و حاکمان زیادی را هم دیده‌ای.
- بله.

- پس احتمالاً تا حالا شاهد سرنگونی تعداد زیادی از آن‌ها بوده‌ای این‌طور نیست؟

- آه، تا دلت بخواهد. پیش آمده موقع رفتن از شهری، یکی حاکم بود و موقع برگشتن از آن، کس دیگری.

- پس چرا کسی درس نمی‌گیرد که حکومت ماندگار نیست؟

یحیی کمی فکر کرد و گفت: «نمی‌دانم این از عجایب روزگار است؛ شاید به همان دلیل که کسی باور نمی‌کند مرگ به سراغش می‌آید با این‌که می‌بیند دیگران می‌میرند.»

روزبه برای این‌که فکرش را منظم کند، برگ‌های مرتب شده نخل را از خورجین شترش درآورد و مشغول بافتن آن‌ها شد و به حرف‌های یحیی فکر کرد.

- به نظرت آینده حکومت ساسانی چه می شود؟
- همان که بر سر دیگران آمد.

- شاید اگر کمی با مردم مدارا می کردند می شد آن را تحمل کرد.
- اگر کمی با مردم مدارا می کردند، می دانی چه می شد؟ دیگر کسی مالیات نمی پرداخت، شهرها و ولایات سر به طغیان می گذاشتند و مغان دغل باز و مفت خور را سر و ته از درختها آویزان می کردند و بعد به سراغ خود خسرو می رفتند و او را از بغل شیرینش در می آوردند و به حسابش می رسیدند.
- اما اگر همین طور ظلم و فساد هم افزایش پیدا کند ممکن است باز چنین اتفاقی بیفتد.

- بله ممکن است.

- پس چه طور می شود جلو این کار را گرفت؟
- هیچ جور. همان طور که نمی شود جلو افتادن سیب کرم خورده را از درخت گرفت.

روزبه دیگر چیزی نگفت و در سکوت به بافتن سبدهش ادامه داد. پیش از این دوست داشت سفرش هرچه زودتر به پایان برسد اما حالا که چند ساعت تا پایان آن فاصله نبود با خود می گفت: «ای کاش چند روز دیگر در راه بودیم.»

کم کم داشت مصاحبت با یحیی برایش جالب می شد. مردی جهان دیده که صحرا و سکوت بیابان باعث شده بود راجع به همه چیز خوب فکر کند. انگار جواب همه سوالها را از پیش در آستین داشت.

روزبه از همیشه بیش تر احساس آزادی می کرد کمی نگران پدر و عمه اش بود اما چندان احساس دلتنگی نمی کرد.

- یحیی، هیچ وقت دلت هوس زادگاہت را نمی کند؟

- نه. هر جا زن خوشگل و شراب خوب باشد وطن من آن جاست.

و باز شروع کرد به خندیدن. از آن خنده‌هایی که روزبه را از گفت‌وگو با او پشیمان می‌کرد.

اگر ایران‌دخت هنگام بافتن سبد به فکر فرو می‌رفت، عادت ماه‌بانو بر این بود که وقت درست کردن خمیر نان بیندیشد. دیگر شک نداشت که دخترش دلبسته روزبه فراری است و گرنه چه لزومی داشت که این قدر به خانه بدخشان برود. با خود می‌گفت: «کاش کمی بیش‌تر عرضه داشتی دختر و زمانی که بود خودت را به او نشان می‌دادی. حالا چه فایده؟ تازه در دسر هم دارد.»

بعد کمی خمیر را ورز داد و به افکارش ادامه داد: «دنیا را چه دیدی شاید همین روزها پسری، برادری یا چه می‌دانم کسی از خسرو مثل دیگر اجدادش او را سر به نیست کرد و به سلطنت رسید. آن وقت آب‌ها از آسیاب افتاد و این پسر دوباره به خانه زندگی‌اش برگشت و این دختر بیچاره شاید عاقبت به خیر شد و با پسر خانواده‌ای که دست‌شان به دهان‌شان می‌رسد ازدواج کرد.» از سویی از این فکر بعید و از سوی دیگر از پندارهای سودجویانه خود تعجب کرد و تا حدی هم شرم‌منده شد. هیچ‌گاه حساب‌گر و طماع نبود اما وقتی صحبت سرنوشت دخترش به میان می‌آمد دوست داشت زمین و زمان به هم دوخته شود تا ایران‌دختش سر و سامان گیرد.

«چه کار می‌کنی؟ با خودت حرف می‌زنی یا داری نان می‌پزی؟»

ماه‌بانو از جا پرید.

«وای خاک بر سرت مثل جن وارد می‌شوی. از ترس زهره‌ترک شدم.»

گشتاسب بود با موهای ژولیده‌اش و لب همیشه خندان‌ش گفت: «امروز

خیلی خسته شدم.»

- چرا؟ مگر چه کار کردی؟

- این قدر دویدم تا از پا افتادم.
- آخر چرا مگر کسی دنبالت کرده بود؟
- نه آن قدر دویدم تا از سایه‌ام جلو زدم.
- خوب است. پس خیلی کار مفید کردی به جان خودت. حالا برو دست رویت را بشور که مثل دیو شده‌ای.

- ایراندخت کجاست؟

- چه می‌دانم. الان لابد پیدایش می‌شود. او را چه کار داری؟

- آن قدر خبر مهم دارم که دارم می‌ترکم.

- ای بترکی. ببین چه می‌گویم. جلو دهان صاحب مرده‌ات را می‌گیری و پیش این دختر این قدر جفنگ نمی‌گویی و خون به دلش نمی‌کنی. فهمیدی چه گفتم یا نه؟

گشتاسب لب و رچید و با سر اشاره کرد که بله فهمیده است.

اما همین که ایراندخت پا به درون اتاق گذاشت. پیش از آن که دختر وقت کند به مادر سلام کند. گشتاسب فریاد زد: «خبرها را شنیدی؟ خبرها را شنیدی؟»

ایراندخت با تعجب به او و مادرش نگاه کرد و پرسید: «دیگر چه خبری داری دایی؟»

مادر چشم غره‌ای به برادرش رفت و گفت: «ذلیل مرده مگه نگفتم مزخرف نگو.»

و بعد رو کرد به دخترش: «ولش کن. می‌دانی که حرف مفت زیاد می‌زند.»
از سال‌ها پیش ایراندخت مشتری خبرها و شایعاتی بود که گشتاسب می‌آورد و او عادت داشت که همیشه روی خوش خواهرزاده را هنگام شنیدن حرف‌هایش ببیند. برای همین با آب و تاب شروع به تعریف کرد.

«می‌گویند پسر بدخشان را گرفته‌اند. وقتی داشت از دروازه رد می‌شد

گرفتنش. حالا هم در سیاهچال است. اعتراف کرده می‌خواسته برود پیش رومیان...»

ایراندخت این بار برخلاف بار پیش بر خود مسلط بود، چون می‌دانست همه این حرف‌ها دروغ است. همان‌طور که لباس زنانه پوشیدن روزبه دروغ بود.

«بعد خودش اقرار کرده که می‌خواسته جاسوسی کند. بدخشان هم برای همین گفته دیگر او پسرش نیست و...»

ایراندخت با خود فکر کرد: «چه‌طور چنین حرف‌هایی یک‌باره در همه جا می‌پیچد؟ اگرچه همان‌طور که سیمین گفته، بدخشان با عقاید پسرش موافق نبود اما هیچ‌وقت علیه پسرش حاضر نمی‌شود حرفی بزند. چه دروغ‌هایی؟!»

ماه‌بانو سفره غذا را پهن کرد و به برادرش نهیب زد: «دیو‌گنده مگر نگفتم دست و رویت را بشور. بس کن چرت و پرت گفتن را. اگر این بار حرف‌های بیرون را برایمان بیاوری دیگر در خانه راهت نمی‌دهم و باید توی کوچه بخوابی.»

وقت خوردن شام هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدند؛ گشتاسب چون دهانش مدام پر بود و آن دو چون در فکر بودند.

ماه‌بانو نمی‌دانست درست است که با این اوضاعی که پیش آمده و خانواده بدخشان روز به روز بیش‌تر مورد غضب حکومت قرار گرفته است ایراندخت هم چنان به خانه آن‌ها رفت و آمد کند یا نه. در دل می‌گفت: «ای فرانک خدا بگویم چه کارت کند. آخر در همین دو روزی که در «جی» بودی حتماً باید به خانه بدخشان می‌رفتی و دخترکم را هم با خودت می‌بردی؟ حالا تو با شوهرت از این جا رفته‌ای پی کار کاسبی‌ات من مانده‌ام و این دختر آشفته حال.»

بدخشان کنار چاه نشسته بود و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد و به دور از چشم خواهر از چشم اشکی می‌چکاند. خود نمی‌دانست با که صحبت می‌کند؛ با خود یا با خدای خود. با چاه یا با روزبه‌ای که دیگر در آن نبود.

تا چند ماه پیش همه چیز مرتب بود یا این‌طور به نظر می‌رسید. یک‌باره نمی‌دانست چطور همه کاخ آرزوهایش فرو ریخت. وقایع آن مدت را در خیالش مرور کرد و با خود فکر کرد: «چه قدر به زلزله‌ای شبیه بود که در چشم بهم زدنی همه چیز را ویران می‌کند.»

سال‌ها بود که گریه نکرده بود، یعنی از زمانی که مادر روزبه درگذشت اما حالا چه قدر دلش گرفته بود.

صبح او را خواسته بودند و حالی‌اش کرده بودند که باید با آتشکده‌اش برای همیشه بدرود بگوید و کنج خانه بنشیند و یا این‌که...

حتی فکر کردن به این موضوع برایش ممکن نبود. ساعتی پس از آن‌که در آن دخمه تنهایش گذاشتند، کسی در راه رویش باز کرد در تاریکی. رویش را به سمت دیوار چرخاند، چشم‌بند را دوباره به چشمش زدند و از همان راهی که آورده بودندش، بیرونش بردند.

بیرون آن ساختمان عجیب، نور چشمانش را به شدت می‌زد و تا چند دقیقه نمی‌توانست آن‌ها را باز کند. مدتی گذشت تا فهمید تنها چند ساعت در آن تاریکی به سر برده است. آفتاب هنوز در وسط آسمان بود و مردم در رفت و آمد بودند. با خود گفت: «پس زندگی هنوز در جریان است.»

به آهستگی به سمت آتشکده قدم برداشت. به سختی می‌توانست باور کند آنچه دیده و شنیده بود در واقعیت اتفاق افتاده، نه در رویا.

«چه کسی باور می‌کند در این شهر که مردم از همه جا بی‌خبرش دارند به خیال خود به زندگی‌شان ادامه می‌دهند، پشت دیواری، چنین جای جهنمی‌ای هم وجود داشته باشد؟»

هنوز تنش می‌لرزید انگار که از بستر بیماری برخاسته باشد، گویی به هر کدام از پاهایش سنگی بسته‌اند. اما باید به آتشکده می‌رفت. این بار او بیش از هر کس دیگری به نیایش نیاز داشت. از این گذشته نمی‌خواست در برابر دشمن نامعلومش ضعف نشان دهد.

با ورود به آتشکده با منظره‌ای مواجه شد که تا آن موقع هیچ‌گاه ندیده بود. هژبر پا بر روی پا انداخته بود و با خیال راحت به خواب رفته بود. به نظر می‌رسید فکر نمی‌کرد به این زودی‌ها بدخشان برگردد و یا شاید هم گمان می‌کرد که هرگز باز نخواهد گشت.

پیرمرد بر خود مسلط شد و تنها با ضربه کوچکی که به پاهای هژبر زد او را بیدار کرد. هر چند بیشتر دوست داشت با لگد به شکمش بزند و یا حتی به بین پاهای این جاسوس خانگی.

هژبر سراسیمه بلند شد و خود را جمع و جور کرد. بدون این‌که چیزی بگوید به سمتی که باید می‌رفت رفت؛ رو به اتاق کناری برای بریدن هیزم‌ها و کنده‌ها.

چرا ولش کرده بودند بدون این‌که حتی منتظر پاسخش باشند؟ چون می‌دانستند که پاسخ او منفی است؟ می‌خواستند با این کار به جای این‌که بلایی به سرش بیاورند او را بترسانند؟ این سوالاتی بود که بدخشان مدام از خود می‌پرسید.

او می‌دانست ترس از مرگ از خود مرگ هراسناک‌تر است. وقتی در آستانه مرگ هستی آن را می‌پذیری اما اگر از تو دور باشد بیش‌تر نگرانی که مبادا به سراغت بیاید. با این همه او عزمش را جزم کرده بود که کلمه‌ای علیه پسرش سخن نگوید. چه او را دوباره به آن سیاه‌چال بکشانند و چه آتشکده را از او بگیرند.

بدخشان برای تسکین خود گفت: «آتشکده هیچ‌گاه مال من نبوده. من فقط

نگهبان آتش بودم و بس.»

با این حال تصمیم داشت تا وقتی که مجبورش نکرده‌اند به سر کارش برود، این طور مردم می‌دیدند که او با سر بلندی به کارش ادامه می‌دهد. هر چند می‌دانست صداهایی در بیرون مدام بازار شایعه را گرم می‌کنند و او در این میان هیچ وسیله‌ای برای دفاع ندارد.

بدخشان سر در چاه کرده بود و مدام با خود زمزمه می‌کرد: «ما به کجا

داریم می‌رویم؟ ما به کجا داریم می‌رویم؟»

روزبه سکه‌ها را شمرد و در کیسه گذاشت. همان‌طور که قرار بود باید سومین قسط یحیی را می‌پرداخت. او در این مدت که نزدیک یک ماه می‌شد مثل برادر، همراه و همدم روزبه بود و از همین جهت دل‌کندن از او دشوار به نظر می‌رسید.

یحیی ولی عین خیالش نبود، مثل همیشه مشغول تیمار شترهایش بود و از این‌که تا چند ساعت دیگر قرار بود از همسفر جوانش جدا شود نگرانی نداشت. گویا دل بستن در مرام او نبود. شهرها، مسافران و زن‌ها در کاروانسرای دل او می‌آمدند و می‌رفتند و یاد آن‌ها چون سرمستی شراب از سرش می‌پرید. اما همه این‌ها به ظاهر بود. یحیی اگرچه خود را آدمی تودار و تا حدی بی‌عاطفه نشان می‌داد اما این بار انگار علاقه‌ای به روزبه پیدا کرده بود که خود علتش را چندان درک نمی‌کرد. تا آن موقع بیش‌تر با مسافران، بازرگانان و گاه جانبانی که قرار بود بگریزند سروکار داشت. کم‌تر پیش می‌آمد کسی را چون روزبه ببیند که پاکباز به خاطر اندیشه‌ای که در سر دارند، پا به راهی نامعلوم گذاشته است.

روزبه کیسه را جلو یحیی گذاشت و گفت سکه‌ها را بشمارد. یحیی کیسه را گرفت و بدون خجالت بند آن را باز کرد و سکه را در دامانش ریخت و یکی یکی شروع به شمردن کرد و همان‌طور که حرف می‌زد آن‌ها را داخل کیسه ریخت.

روزبه گفت: «تو به من در این راه بیش تر از تعهدی که داشتی کمک کردی.»

- برای این کار پول گرفته‌ام.

- به هر صورت از این که کمکم کردی ممنونم.

- او هوم.

و همین طور سکه‌ها را داخل کیسه می ریخت.

روزبه بلند شد و به بهانه‌ای از یحیی دور شد تا او راحت به کار شمارشش برسد. اما نمی دانست که او از ابتدا آن‌ها را نمی شمرد و فقط داشت تظاهر به این کار می کرد. همین که روزبه پشتش را به او کرد همه سکه‌ها را داخل کیسه ریخت و بند آن را بست.

یحیی مغرورتر از آن بود که تاثرش را نشان دهد اما هنگام خدا حافظی رسیده بود و بالاخره او هم باید چیزی می گفت.

«دیگر شب شده. امشب را با ما در کاروانسرا باش. فردا راهنمایی‌ات می‌کنم به کجا بروی.»

روزبه پذیرفت چون دوست داشت در آخرین ساعت‌های حضورش در کنار یحیی، از زندگی‌اش بیش تر بداند.

در تمام مدت سفرشان یحیی هیچ چیز از گذشته‌اش نگفته و روزبه نیز هیچ نپرسیده بود انگار کسی بود که همیشه در این سن و سال و همیشه در صحرا به سر برده بود، از نظر روزبه یحیی فقط یحیی بود.

روزبه در این مدت هیچ وقت نصیحتی از یحیی نشنید یا حرفی که نشانی از به رخ کشیدن تجربه‌اش باشد. گاه سر به سرش می گذاشت و او را دست می انداخت اما هرگز مانند پدرش تحکمی در کارش نبود و یا با قاطعیت بر درستی سخنانش پافشاری نمی کرد.

پس از خوردن غذا، یحیی کنار روزبه نشست و به آتش خیره شد. کاری

که معمولاً در طول سفر انجام می‌دادند اما این بار با دفعات گذشته فرق داشت.

«من هم مثل تو بودم.»

روزبه نگاهی به یحیی انداخت تا شاید مفهوم حرفش را از چهره‌اش دریابد اما هیچ تغییری در نگاه و صورت یحیی دیده نمی‌شد.

- بله من هم مثل تو بودم؛ جوان و سرکش و جستجوگر. می‌خواستم از همه چیز سر دریاورم. یک روز من هم از خانواده‌ام جدا شدم تا به دنبال حقیقت بروم.

- خب؟

- نه. فکر می‌کنم چیزی نبود که بیابیم.

روزبه گفت: «به نظرم همیشه حقیقتی وجود دارد که انسان بتواند به دنبالش برود.»

یحیی خندید. از آن خنده‌هایی که چندان اثری از شادی در آن نیست. روزبه اثری از تمسخر هم در آن ندید.

- باشد انگار کاری نمی‌شود کرد. راهی است که هر کس تا خود نرود به نتیجه نمی‌رسد.

- شاید نتیجه مهم نباشد، خود راه مهم است.

یحیی سری تکان داد و گفت: «شاید.»

و بعد ادامه داد: «زمانی پس‌رکی رامی شناختم که می‌خواست مثل تو راهب شود.»

- خب.

- سنش از تو کم‌تر بود، خیلی کم‌تر. چند سال در یک دیر، بالای تپه‌ای مشغول عبادت بود. دعا بود و کار بود و نیایش و بعد خواب و روز بعد همان و همان. جز یکی از روزهای هفته که برای جمع کردن اعانه به شهر می‌آمد،

باقی روزها همان کارش بود. گاه مثل همه جوان‌های هم سن و سالش بر حسب غریزه چیزهایی به ذهنش می‌آمد که از آن نهی شده بود. به او گفته بودند این افکار شیطانی است. برای آن‌که بر آن‌ها غلبه کند گاه پشتش را با شلاق می‌زد و گاه از این‌که چنین افکاری به سرش زده است تا صبح از شرم خداوند گریه می‌کرد.

یحیی به عادت همیشگی سری تکان داد و خندید.

«آخ که چه قدر احمق بود.»

و بعد ادامه داد: «هر روز به همین نحو می‌گذشت تا این‌که آن دو چشم درشت سیاه را دید. آن دو چشمی که دیوانه‌اش کرده بود. کشیش بارها به او سپرده بود که مراقب چشم‌های خود باشد و برای او ماجرای برصیصا را تعریف کرده بود و گفته بود بسیاری از گناه‌ها از همین چشم به دل راه می‌یابند پس همیشه مراقب آن باش. ماجرای برصیصا را همه کشیش‌ها می‌دانستند و برای همه جوان‌هایی که می‌خواستند راهب شوند تعریف می‌کردند.»

- برصیصا؟

- آه ماجرایش را نمی‌دانی؟ پس گوش کن. برصیصا زاهدی بود که سی صد سال عبادت کرده بود و شیطان از هر راهی که می‌دانست سعی می‌کرد تا او را فریب دهد و در این کار موفق نمی‌شد. سرانجام چاره‌ای ندید جز این‌که خود را به صورت پیرمردی عابد درآورد. لباس زمختی پوشید و به صومعه پیش برصیصا آمد. انواع داستان‌های حکمت‌آموز و دعا‌هایی را که بلد بود برای برصیصا خواند که او از آن همه علم و دانایی شگفت‌زده شد و کم‌کم آن دو با هم دوست شدند. با هم عبادت می‌کردند و گاه با هم برای جمع کردن اعانه به ده اطراف می‌رفتند. یک‌بار که برصیصا داشت از زنی جوان سکه‌ای می‌گرفت، شیطان برقی در چشم‌هایش دید و فهمید که راه را یافته است و از این راه می‌تواند به ایمان او رخنه کند. از آن سو امیر آن ولایت دختری داشت

که مثل پنجه آفتاب می درخشید و از زیبایی چشم عالم و آدم به او خیره می شد. شیطان از آن جادوهایی که می دانست به کار گرفت تا دختر امیر دچار بیماری صرع شد، به نحوی که گاهی دچار غش و ضعف می شد و هرچه معالجه می کردند تاثیری نداشت.

شیطان بار دیگر خود را به شکل طبیعی درآورد و به منزل حاکم رفت. در آن جا همه پزشکان، منجمان و دعاگران عاجز از درمان او نشسته بودند و مشغول شور و مشورت که شیطان از آن میان گفت: «برای علاج این دختر هیچ چاره‌ای نیست جز این که به دست برصیصای زاهد بسپارید تا مگر او با دعاها و نفس قدسی خود دختر را از این بلایی که دچارش شده است نجات دهد.»

همه طبیبان به علاوه امیر و خانواده‌اش به این نتیجه رسیدند که راهی دیگر در پیش رو نیست. برای همین دختر را آراستند و به در صومعه برصیصای زاهد بردند.

قرار شد که چهار ماه دیگر برای بردن دختر به آن جا بیایند. اما برصیصا، پیر عابد و زاهد با دیدن آن دختر یک دل نه، صد دل عاشقش شد. از آن پس نه طبابت و نه دعا که کارش تماشا کردن او بود. با خود می گفت عجب لعبتی! چه خنده زیبایی دارد چه چشم‌هایی! چند بار به خود آمد و حتی در خفا بر پشت خود تازیانه زد اما شیطان این بار نه در ظاهر که در ذهن او لانه کرده بود.

«خاک بر سرت کنم. یک عمر در این گوشه، خودت را زندانی کردی که چه؟ این لقمه حاضر آماده را می خواهی پس بزنی؟ نگاه کن که چه ظریف و زیباست. احمق جان شاید این مزد تمام رنج‌هایی است که تا حالا کشیده‌ای؟ کسی که متوجه نمی شود؟ این دختر هم که مدام غش می کند خودش هم که متوجه نمی شود. شاید احتیاج به مردی دارد که این بیماری را از تنش بیرون کند. نه او می فهمد و نه خانواده‌اش. پس کسی ضرری نمی کند. فقط تو هستی

که یک کیف حسابی می‌کنی. بعد از چهار ماه هم صحیح و سالم تحویل خانواده‌اش می‌دهی. از این گذشته تو که خودت خوب بلدی می‌توانی بعدش توبه کنی.»

خلاصه زیبایی دختر و وسوسه ابلیس دست به دست هم داد و برصیصا آن کاری که نباید می‌کرد، کرد. اوایل خیلی محتاط عمل بود اما کم‌کم گستاخ‌تر شد و بالاخره افتضاحی که انتظار می‌رفت به بار آمد. با آستن شدن دختر، برصیصا به خود آمد و فهمید چه خاکی بر سرش شده است.

روزها به دور از چشم دختر کارش گریه و زاری بود و به سوی خدا دعا می‌کرد تا به نحوی مشکلش حل شود اما این بار نیز به جای خدا، شیطان به همان شکل سابق به در خانه‌اش آمد. برصیصا با دیدن دوستش گفت: «کجا بودی مرد؟ ای کاش هرگز ترکم نمی‌کردی. در نبودت بین چه بلایی بر سرم آمد.» و شیطان زیر لب با خود می‌گفت: «ولی من یک لحظه هم ترکت نکرده بودم. حالا تازه اولش است، صبر کن بین چه برنامه‌ای برایت تدارک دیده‌ام.» برصیصا تمام ماجرا را برای او تعریف کرد. شیطان قیافه‌ای متفکر به خود گرفت و گفت: «کاری است که شده. چیزی که هست تو نمی‌توانی این دختر را با این شکم برآمده به خانه بفرستی. اما...»

- اما چه؟

- این دختر بیمار است اگر بر اثر بیماری بمیرد چه؟

- ولی او که مردنی نیست؟ چه می‌خواهی بگویی؟

- خودت بهتر می‌دانی منظورم چیست.

- وای خدای من. یعنی می‌گویی خودم؟ نه نه این ممکن نیست.

می‌خواهی گناهی بر گناهم بیفزایی؟

- خوب گوش کن بین چه می‌گویم. خودت هم خوب می‌دانی این دختر

اگر امروز نمی‌مرد، به زودی می‌میرد. حامله شدن چه بسا خطر بیماری را

افزایش دهد. از این گذشته اگر آن بچه هم معلول به دنیا بیاید که دیگر قوزبالا قوز است.

- وای چه می‌گویی کشتن دو انسان با هم؟ من برصیصای زاهد. زنا؟ قتل؟ وای چه خاکی بر سرم کنم؟ ای کاش هرگز این دختر را نمی‌دیدم. کاش خودم را بکشم و از این رسوایی خلاص شوم.

- خوب گوش کن بین چه می‌گویم؟ تو فقط متعلق به خودت نیستی. یک جماعت چشمش به تو است، اگر تو خودت را بکشی یا این دختر را با این وضع به دست خانواده‌اش بدهی هیچ فکر کرده‌ای چه اتفاقی می‌افتد؟ دیگر چه کسی به راهبی اعتماد می‌کند؟ دیگر چه کسی به خدا ایمان می‌آورد؟ تو ایمان همه این مردمی. مصلحت نیست که ایمانشان را از بین ببری.

- پس چه کنم؟

- عیسی، جان خود را برای ایمان مردم از دست داد، چه اشکالی دارد که این دختر مریض با جنینی که معلوم نیست اصلاً زنده بماند همین کار را بکنند.

- اما او را خدا فرستاده بود. او خود خواسته بود او...

- وای من نمی‌دانم چه می‌خواهی بکنی. برو به حاکم بگو. سلام بفرماید این دخترتان، من هم دامادتان هستم.

و رویش را به سمت در کرد که انگار می‌خواهد از صومعه بیرون برود و با دلخوری و تمسخر گفت: «خدا حافظ داماد حاکم!»

- نه صبر کن، باشد. باشد هرچه تو بگویی فقط بگو چه کار کنم.

شیطان لبخندی از سر رضایت بر لبش نشست و گفت: «حالا شد.»

شب هنگام برصیصا در دواي دخترک قطره‌هایی از آنچه ابلیس به او داده بود ریخت. ساعتی بعد او مانده بود و پیکر بی‌جان دختر.

نیمه شب هنگامی که تنها جغدها بیدار بودند جسد را نزدیکی صومعه

زیر درخت سیب دفن کرد. کارش که تمام شد به جای این که نفس راحتی بکشد تازه عذابش شروع شده بود. هر شب کابوس می دید و لحظه‌ای نمی توانست بخوابد.

چند روز بعد خانواده دختر به در صومعه آمدند و برصیصا ماجرا را آن طور که شیطان گفته بود برایشان نقل کرد. قبول مرگ دختر دشوار بود اما سرانجام پذیرفتند و بر قبری که برصیصا نشان داده بود گلی به یادگار گذاشتند و به سر خانه زندگی خود رفتند اما ماجرا به این جا ختم نشد.

شیطان دوباره سر و کله اش ظاهر شد اما این بار نه در کنار برصیصا که حوالی خانه حاکم. خود را در غم آن خانواده شریک دانست و پس از ابراز همدردی وقت خدا حافظی نفرینی حواله برصیصا کرد. آن ها شگفت زده علت را پرسیدند و او ماجرا را آن گونه که می خواست فاش کرد. حاکم به هیچ وجه زیر بار نمی رفت؛ مگر ممکن بود برصیصای راهب، کسی که عمرش را به عبادت گذرانده مرتکب چنین اعمالی شده باشد؟!!

شیطان گفت: «امتحان درستی حرف هایم آسان است. به دیر بروید و زمین زیر درخت سیب را بکنید. جنازه دخترتان با آن شکم برآمده هنوز نپوسیده است.»

از یافتن این جنایت تا آماده کردن صلیب مرگ برصیصا مدتی طول نکشید. پیر مرد دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. سال ها عبادتش، آبرو و اکنون جانش، همه را به باد داده بود.

صبح دم پیش از این که ماموران برای بردن برصیصا به زندان بیایند. شیطان برای آخرین بار بر او ظاهر شد، با لبخندی بر لبش.

برصیصا با دیدن او فهمید که همه این فتنه ها زیر سر اوست. با دلی شکسته و صدایی لرزان گفت: «تو خود شیطانی؟!»

- چرا؟ چرا من؟ ببین چه به سرم آوردی؟

- ببخش چاره‌ای نبود. تنها راهش همین بود.

و خنده‌ای بلند سر داد طوری که دل برصیصا بیش تر آشوب شد.

و بعد ادامه داد: «اما حالا همان طور که به مخمصه انداختمت می خواهم

نجاتت بدهم.»

- چه طور؟

- خیلی راحت. می دانی من هر کاری که بخواهم می توانم انجام دهم.

- آیا می توانی به زمان عقب برگردیم.

- نه اما کافی است به من اعتماد کنی تا همه چیز را روبه راه کنم. آیا به من

اعتماد داری؟

برصیصا ناامیدتر و ناتوان تر از آن بود که مقاومتی کند پس جواب داد:

«بله.»

- پس ثابت کن.

- چه طور؟

- به من سجده کن تا ارادتت را به من ابراز کنی.

برصیصا به خاک افتاد و اشک ریخت اما وقتی که سر بلند کرد به جای

شیطان نگهبانان را جلو خود دید که برای بردنش آمده‌اند.

شیطان بار دیگر او را فریب داده بود و برصیصا در آخرین لحظات هم

خود را بنده او کرده بود. بله این گونه برصیصا پس از سال‌ها عبادت بر صلیب

چون کافری جان سپرد.

روزبه با دهان باز به حرف‌های یحیی گوش می کرد و محو داستان سرایی

او بود.

یحیی نفسی تازه کرد و ادامه داد: «این از ماجرای آن مردک، برصیصا اما

داشتم داستان آن پسرک را می گفتم. بله به آن جوانک از این قصه‌ها زیاد گفته

بودند اما دل یک نوجوان بدون آن که خود بخواند مثل گنجشک گرسنه به هر کجا نوک می زند تا مگر دانه‌ای بیابد چه دامی به دنبال باشد یا نباشد.»

پسرک آن روز از کوچه‌های باریک رد می شد و سبد در دست به در هر خانه‌ای که می رسید برای فقرا اعانه جمع می کرد. سکه‌های سیاه. سکه‌های خرد. هر کس که توانا تر بود بیش تر پول می داد البته همیشه هم این طور نبود او گمان می کرد هر کس که مومن تر است بیش تر کمک می کند. به هر صورت برای او فرقی نمی کرد پولی گیر او که نمی آمد، همه را به کشیش می داد و او بین فقرا تقسیم می کرد.

معمولاً مراقب بود، مراقب همه چیز اما صدایی از پنجره‌ای او را خواند.

- آهای راهب جوان چه می خواهی؟

پسرک سرش را بلند کرد و به جانب صدا نگاه کرد. تنها دو چشم سیاه زیبا دید که در صورت سفیدی می درخشد و موهای بافته‌اش از دو طرف تا کمرش می رسد. آن قدر زیبا که زبان جوانک برای جواب دادن بند آمد. اما سرانجام به خود آمد و گفت: «ب برای اعانه.»

دختر با شیطنت ادای او را در آورد: «ب برای اعانه. برای اعانه دادن یا گرفتن؟»

«برای فقرا جمع می کنم در دیر بالای تپه هستم. یعنی آن جا کار می کنم.»

دختر سیبی گاز زد و سیبی دیگر از دامانش به سوی سبد پسرک پرتاب کرد.

«بیا فعلاً همین را دارم بدهم به تو. اما اگر شاید هفته دیگر بیایی چیزهای بیش تری به تو بدهم.»

و بعد چشمکی زد و پنجره را بست.

پسرک سیب را خورد و تمام شد اما یاد دختر به هیچ وجه تمامی نداشت. تمام هفته به کارهای هر روزهاش مشغول بود فقط به این امید که کی روز

موعود فرا می‌رسد تا شاید آن دختر را بار دیگر ببیند.

یافتن آن خانه و آن پنجره چندان دشوار نبود، هرچه به محل مورد نظرش نزدیک‌تر می‌شد قلبش تندتر می‌زد. با خود می‌گفت: «دختر قول داد این بار برای فقرا چیزی می‌دهد پس من برای این به این جا آمده‌ام.»

اما در دل می‌دانست که دارد به خود دروغ می‌گوید.

جوان چند بار طول کوچه را پیمود تا سرانجام دختر سر از پنجره بیرون آورد.

«آهای! تویی؟ صبر کن الان چیزی برایت می‌آورم.»

اما باز سهم پسرک تنها یک سیب بود.

چند هفته به همین نحو گذشت و جز چند سیب، نصیب جوانک همان

گفت‌وگوهای ساده‌ای بود که به نظر او مهرآمیز می‌آمد.

فهمید که نام دختر ماریاست و با مادرش تنها زندگی می‌کند. جوان از

وضع و اوضاع زندگی او می‌پرسید و دختر هم از شرایط پسرک در صومعه.

پسر حرف زیادی برای گفتن نداشت چون زندگی‌اش در چند کار

معمولی خلاصه می‌شد که هر روز آن را تکرار می‌کرد اما بر خلاف او دختر

آن قدر ماجراهای جالب از مردم ده می‌گفت که پسرک از تعجب دهانش باز

می‌ماند. او عاشق خنده‌های دختر بود برای همین گاه آن قدر صبر می‌کرد تا

حرفی خنده‌دار بزند و بخندد. افسوس می‌خورد که خود هیچ حکایت

بامزه‌ای بلد نبود تا بهانه‌ای برای دیدن لبخند زیبای او باشد.

باری این دیدارها هفته‌ها و هفته‌ها ادامه می‌یافت و پسر جز از پارسایی

استادش که کشیش بود چیزی برای گفتن نداشت. سرانجام یک روز دختر

کلافه شد و گفت: «ببینم تو حرف دیگری برای گفتن نداری؟»

پسر کمی دمغ شد و جواب داد: «نه.»

- اصلاً از کجا می‌دانی این مردی که می‌گویی واقعاً این قدر پارسا باشد؟

- من مطمئنم.

- از کجا؟

- تا حالا ندیدم گناهی از او سر بزند. مرتب در حال عبادت است. کم

می خورد و ...

- و چی؟

- و همین دیگر. مرتب دارد عبادت می کند و بسیاری از سخنان عهد عتیق

و عهد جدید را از حفظ است.

دختر پوزخندی زد و با شیطنت پرسید: «میانه اش با راهبه های جوان

چه طور است؟»

- منظورت چیست؟

- خنگ خدا منظورم این است که یواشکی زیرآبی نمی رود؟

پسر سر تا پا سرخ شد و با دستپاچگی و کمی هم دلخوری جواب داد: «ما

در صومعه مان راهبه نداریم؛ چه پیر چه جوان.»

و رویش را برگرداند و بدون این که به پشت سر نگاه کند خدا حافظی کرد.

دختر داد زد: «حالا کجا به این عجله؟ دلخور نشو. همین روزها سری به

صومعه تان می زنم.»

اما پسر پا را تند کرده و به سرعت از آن جا دور شده بود انگار که حرف

دختر را نشنیده است.

سه روز بعد، عصر، پسر بعد از شکستن هیزم های زیاد به سمت صومعه

راه افتاد. تکه های چوب را در انبار خالی کرد و پیش از آن که به خوابگاه اش

برگردد تصمیم گرفت به عبادتگاه برود. مدتی بود که با خلوص نیت عبادت

نکرده بود و از این بابت عذاب وجدان داشت. می خواست در همین روزها

پیش کشیش اعتراف کند تا به خاطر ساعت هایی که به جای جمع آوری اعانه

با دختر مشغول گفت و گو بوده از خدا طلب مغفرت کند.

آن ساعت روز معمولاً عبادتگاه خلوت بود چون هر کس به دنبال انجام

کارهای خود بود. او هم به همین دلیل چنین زمانی را برای عبادت برگزید. در آرام باز کرد. صدای پیچ‌پیچی آمد و بعد خنده زنی که به نظرش آشنا بود اما کسی را ندید برای همین به آهستگی داخل رفت. چه کسی می‌توانست باشد؟ شاید جوانان بازیگوش و لالابالی آبادی پایین. به آرامی به اتاقک پشت نمازخانه رفت. در جا خشکش زد. چیزی دید که آرزو می‌کرد ای کاش نمی‌دید. استادش، مرادش و کشیشی که خود ماجرای برصیصا را بارها برای او باز گفته بود و در کنارش ماریا در شرایطی قرار داشتند که هیچ‌گاه او زن و مردی را در آن وضعیت ندیده بود. صدایی از او بر نمی‌آمد. نه این که نخواهد، نمی‌توانست. بغض راه گلویش را گرفته بود. در را محکم به هم کوبید. به خوابگاهش رفت. به چنان سرعتی وسایلش را جمع کرد که انگار دنبالش کرده‌اند. همه چیز به جز صلیب و تسبیح‌اش را برداشت. در سرسرای صومعه اجاق روشن بود. چشم پسر به آتش افتاد، هیزمی نیمه افروخته از میان آن بیرون کشید خواست به میان پرده‌ها بیندازد و همه چیز را به آتش بکشد اما در آخرین لحظه پشیمان شد و چوب گداخته را بر بازوی دست چپش گذاشت. فریادش را در گلو خفه کرد و تا بوی پوست و گوشت سوخته به مشامش نرسید دست از این کار نکشید.

پسرک برای همیشه از صومعه رفت و همان‌طور که عشقش را از دست داد خدا را هم به فراموشی سپرد.»

یحیی به این‌جا که رسید اشکی از چشمش سرازیر شد. آستین دست چپش را تا شانه بالا زد و روزبه جای سوختگی کهنه‌ای را بر آن دید.

بدخشان به کار خود مشغول بود. دعا می‌خواند و مراقب بود آتش خاموش نشود. این روزها هژبر مانند گذشته تحت فرمان نبود یا او این‌طور فکر می‌کرد. می‌دانست دمش به کجا گره خورده است، برای همین دنبال

دردسر نمی‌گشت. نمی‌خواست با سربه سر گذاشتن با او، کار را از این‌که هست دشوارتر کند. از آن‌هایی که او را با خود برده بودند خبری نبود اما می‌دانست این سکوت، آرامش پیش از طوفان است. در فکر بود که شاید هرگز به سراغش نیایند و آب‌ها از آسیاب بیفتد اما خود نیز چنان دلخوش به این خیال نبود. در همین فکرها بود که دستی از پشت به شانه‌هایش خورد. برگشت. فریدون بود.

- سلام.

- سلام حتماً خبر را شنیده‌ای.

پیش از این معمولاً دو دوست هم‌دیگر را در آغوش می‌گرفتند اما این بار هر دو کمی سردتر از پیش بودند.

«بله شنیده‌ام. قبلاً هشدار داده بودم.»

بدخشان پوزخندی زد و گفت: «به پیش‌بینی نزدیک‌تر بود تا هشدار.»

- چه می‌خواهی بگویی؟

- خودت بهتر می‌دانی.

- نه چیزی نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که هم دور و بر پسر و هم

خودت را افراد نابابی گرفته بودند، برای همین نتوانستی درست فکر کنی.

- مثلاً؟

- مثلاً آن مردک رادبرزین.

- او در این میان چه کاره است؟

- نمی‌خواهد خودت را به آن راه بزنی. می‌دانم که فراری دادن روزبه کار

او بوده.

- از کجا می‌دانی؟ از این جانور شنیده‌ای؟

و به سمت اتاقکی که هژبر در آن بود اشاره کرد.

- ببین چه می‌گویم. اگر او را فراری نداده بود، کارت این قدر خراب

نمی‌شد. این فرار بزرگ‌ترین مدرک جرم برای تو است.
 - اگر فرار نمی‌کرد که الان در سیاهچال به سر می‌برد. حتماً می‌دانی که
 شبانه ماموران به خانه من هجوم آورده‌اند.
 - ماموران؟ فکرش را می‌کردم.

- چه فکری؟

- این کار خود رادبرزین نابکار است. حتماً آن‌ها قلبی بودند. لابد این کار
 را کرده تا تو را بترساند و مجبورت کند. روزبه را فراری دهی.
 - آخر چرا؟

- مگر نمی‌دانی او در کار فراری دادن آدم‌هاست. از این راه پول خوبی
 گیرش می‌آید.

بدخشان لحظه‌ای فکر کرد و به یاد سی صد سکه افتاد. با خود گفت: «چه
 می‌گوید. شاید هم... نه این ممکن نیست. خدایا در این زمانه معلوم نیست چه
 کسی دوست است چه کسی دشمن.»

می‌خواست از ماجرای بازداشت خودش صحبتی بکند اما صلاح
 ندانست چون لابد باز می‌گفت آن هم کار رادبرزین است.
 - حالا کاری است که شده و روزبه‌ام فرسنگ‌ها دور از این جا به سر
 می‌برد. خوب یا بد رفته است.

- نه این طور فکر نکن. رفتنش بدترین مشکل را برای تو ایجاد می‌کند.
 همین یعنی همان طور که شایعه کرده‌اند پسر کافر شده و فرار کرده اما اگر
 باز گردد به همه این حرف‌ها پایان داده می‌شود. مردم گمان می‌کنند حتماً به
 سفری رفته بود و اکنون بازگشته است.

بدخشان در دل گفت: «ای کاش این طور می‌شد. یعنی می‌شود دوباره
 روزبه‌ام در کنارم زندگی کند؟ اما اگر بیاید و دستگیرش کنند چه؟»

فریدون متوجه دودلی بدخشان شد، برای همین آرام زیر گوشش گفت:

«اگر بازگردد شاید با یک پرس و جوی ساده از سوی ماموران کار خاتمه پیدا کند وگرنه ممکن است وضع از این که هست بدتر شود.»

- چه طور؟

- کم تریش این است که آتشکده را نمی توان به دست کسی سپرد که از عهده تربیت پسرش برنیامده. چه طور کسی که فرزندش کافر است می تواند دیگران را در آیین نیاکان نگاه دارد؟ و این همه ماجرا نیست.

- دیگر چه؟

- می دانی که پادشاه در تمام مملکت روم و قسطنطنیه و شام جاسوس دارد، اگر یکی از آنها، می گویم اگر یکی از آنها بخواهد گزندگی به روزیه بزند چه؟

- آخر چرا؟

- چه طور متوجه نیستی. یک فراری، لکه ننگی است برای سلسله ساسانی. خصوصاً تا زمانی که تو رئیس بزرگ ترین آتشکده «جی» هستی.

- نمی دانم، نمی دانم چه بگویم.

- اما من می خواهم کمکت کنم. پس فکرت را بکن. یا روزبه را برگردان یا خود از این مقامی که داری کناره گیری کن برای جان پسرت می گویم. خدا نگهدار.

و رفت.

«من می خواهم کمکت کنم» این جمله به گوش بدخشان آشنا آمد آن را کجا شنیده بود؟ «من می خواهم کمکت کنم» حتی طنین آن صدا هم یکی بود. بدخشان این جمله را با خود تکرار کرد و بعد مثل جرقه ای به خاطرش آمد:

«خدای من در سیاهچال همین را شنیده بودم.»

صدا به نظر همان صدا بود یعنی ممکن است؟ دیگر فکرش کار نمی کرد نمی دانست که دوست و که دشمن است. دیگر به چشم هایش هم اعتماد نداشت چه رسد به گوش هایش.

فصل دوم

-برادر روزبه!

-بله؟

-پدر پطرس کارتان دارد.

-الان می آیم.

روزبه با طمأنینه کتابی که مشغول خواندنش بود بست و از جا برخاست. این جا، جایی نبود که کسی عجله‌ای داشته باشد.

گذشت سه سال، کار مداوم، بافتن سبد، به جای آوردن عبادت‌های روزانه، جمع کردن صدقه، همه و همه روزبه را از جوانی خام به مردی پخته تبدیل کرده بود و مثل خمیری که از تنور بیرون آمده باشد، چهره‌ای دیگر به او بخشیده بود که دیگر با موها و ریش بلند و آن لباس بلندترش، پدر و عمه‌اش هم نمی توانستند او را بشناسند.

در طول این سه سال هیچ چیز به دست نیاورده بود جز آرامش. از آن زمان که پدر پطرس، کشیش معروف شام او را غسل تعمید داد هیچ کاری جز آنچه در آیین راهبان مسیحی بود انجام نمی داد.

اوایل به سختی با مردم آن جا سخن می گفت اما به زودی نه تنها زبان آن‌ها، که لاتین را به خوبی آموخت، به نحوی که می توانست در مواقعی که پدر پطرس اجازه می داد برای مردم موعظه کند.

اولین روزی که وارد دیر شد مثل گوسفندی که می خواهند سرش را ببرند

دلهره داشت. بین گروهی انسان ساکت و مرموز که مرتب در رفت و آمد بودند سرگردان بود. کارهایی می‌کردند که او سر در نمی‌آورد و نمی‌دانست آن‌جا تکلیفش چیست.

با دستورهایی ساده کارهای زیادی بود که باید انجام می‌داد، با این حال به زودی جای خود را بین اهالی خاموش به دست آورد.

«خدای را از صمیم قلب و با تمام روح و توان خویش دوست بدار.»
این اولین دستوری بود که شنید. او خدا را از کودکی دوست می‌داشت اما نمی‌دانست چه طور می‌توان این کار را به‌عنوان دستور بپذیرد و چه طور کسی می‌تواند با تمام توان این کار را انجام دهد. وقتی این را پرسید. پاسخ شنید:
«فرزندم! همسایه را آن‌سان بنواز که خویشتن را. از کشتن، زنا، سرقت، آزو و شهادت دروغ بپرهیز. تمامی مردم را محترم دار. بدن را از آلودگی پاک کن. روزه را دوست بدار. از مستمندان دستگیری کن. دشمنان خود را دوست بدار. علاقه به سخن گفتن زیاد را از سر بیرون کن. آرزو نداشته باش تو را قدیس بخوانند بلکه خود قدیسی باش. پس از یک اختلاف تا قبل از غروب آفتاب آستی کن و از همه مهم‌تر هرگز از بخشایش الهی نومید نشو.»

این همه دستور برای یک نوآموز شاید زیاد به نظر برسد اما روزه همه را به خاطر سپرد و از هیچ‌کدام غافل نمی‌شد.

- بله پدر امری داشتید؟

- بیا جلوتر برادر روزه. امروز می‌خواهم مطلب مهمی را به تو بگویم. در واقع می‌خواهم بگویم باید آماده سفر شوی.
- به کجا؟ و چه قدر وقت طول می‌کشد؟

- به کجا را می‌دانم اما این که چه قدر طول می‌کشد معلوم نیست. از کلیسای انطاکیه دستور رسیده است که باید به اورشلیم برویم. تو در این سفر مرا همراهی می‌کنی.

- چشم پدر. کی راه می‌افتیم.

- فردا صبح زود.

روزبه اگرچه پس از سه سال که در این صومعه زندگی می‌کرد به مردم و کشیشان و راهبان عادت کرده بود اما دیدن زادگاه مسیح برای او جاذبه دیگری داشت.

در این چند سال کم‌تر به یاد خانواده‌اش افتاده بود و هر بار که دلتنگ می‌شد یا با دعا کردن خود را آرام می‌کرد و یا بر در کاروانسرای می‌رفت تا مسافرانی که از سرزمینش می‌آمدند ملاقات کند و خبری از اوضاع آن‌جا بگیرد.

از آخرین باری که یحیی را دیده بود یک سال می‌گذشت که او نیز یک سال و نیم بود به «جی» سفر نکرده بود؛ به همین خاطر روزبه نزدیک به دو سال و نیم بود که از پدر و عمه‌اش خبری نداشت. تنها یادگاری که با خود از آن‌جا آورده بود همان بافتن سبد و زنبیل بود. با بافتن آرامش می‌یافت و گاه پولی نیز به دست می‌آورد اما پدر پطرس او را از جمع کردن آن‌ها منع کرده بود برای همین سکه‌هایی را که از این راه به دست می‌آورد یا خود صدقه می‌داد و یا روی اعانه‌هایی که جمع می‌کرد می‌گذاشت و به پدر روحانی می‌داد.

گاه پیش می‌آمد که پیرزنی ناتوان سکه‌ای به روزبه می‌داد و او به این فکر می‌افتاد که از این فقیرتر چه کسی پیدا می‌شود که کلیسا به او کمک کند و اگر دست او بود شاید چنین هدیه‌ای را قبول نمی‌کرد اما پدر پطروس دستور اکید داده بود تا می‌توانید صدقه برای کلیسا جمع کنید. یک بار هم به طور کاملاً واضح به روزبه گفته بود: «بین فرزندانم! هیچ چیز در این دنیا شیرین‌تر از پول برای این مردم نیست و هیچ چیز هم چون دوست داشتن آن برایشان خطرناک نیست. برای همین هرچه وادارشان کنیم از آن دل بکنند روحشان را بیش‌تر نجات داده‌ایم.»

و روزبه بدون چون و چرا اجرا می‌کرد چون می‌پنداشت لابد چنین است. صبح روز بعد کشیش پیر و راهب جوان به راه افتادند در مسیری که برای روزبه به قدر سفر پیش هیجان انگیز نبود.

بدخشان مدت‌ها بود حس می‌کرد داخل یک کوزه بزرگ زندگی می‌کند کوزه‌ای که دیواره‌هایش را خزّه پوشانده است. همه چیز معنایش را از دست داده بود. روزها در کنار آتشکده کوچکی که در خانه درست کرده بود می‌نشست و ساعت‌ها به آن خیره می‌شد بدون این‌که دعایی بخواند. سیمین دیگر آن هوش و حواس سابق را نداشت. شب‌ها گاه تا پنج بار به در خانه سر می‌زد تا مبادا آن را درست نبسته باشد و حتی گاهی به سر چاه می‌رفت شاید روزبه‌اش در آن میان چیزی بخواند.

بدخشان روزهای اول با تعجب به خواهرش نگاه می‌کرد بعد این حواس پرتی، او را عصبانی می‌کرد و سرانجام وی را به حال خود رها کرده بود تا هر کاری می‌خواهد بکند. فقط نگران بود که مبادا بلایی سر خودش بیاورد و یا با این اختلال حواس بالاخره کارش به جنون بکشد. اما چیزهایی هم بود که دلگرمش می‌کرد مثل همان دختری که در این چند سال مرتب به آن‌ها سر می‌زد. اگر بدخشان، روزبه‌اش را از دست داده بود در عوض دختری نصیبش شده بود که تا حدی جای خالی او را پر می‌کرد. ایراندخت برای بدخشان حکم گشتاسب برای ایراندخت را داشت. خبرهای بیرون را برای او می‌آورد و پیرمرد گرچه به ظاهر علاقه‌ای به شنیدن اخبار از خود نشان نمی‌داد اما هر روز منتظر بود شاید او بیاید و چیزی بگوید.

حال ماه‌بانو چندان خوب نبود، مدام سرفه می‌کرد و مراقبت‌های دخترش و دواهایی که می‌خورد چندان تاثیری بر او نداشت. بدخشان نشانی پزشکی را که خود وقتی بیمار می‌شد و پیش او می‌رفت به ایراندخت داده بود تا برای

مداوای مادرش نزد او بروند. سیاووش پزشک مخصوص موبدان بود و آنها را رایگان معالجه می‌کرد. پیرمرد گمان می‌کرد شاید هنوز اعتباری پیش او داشته باشد که اشتباه می‌کرد. سیاووش با مادر و دختر به سردی برخورد کرد و هزینه معاینه و دواها را تمام و کمال از آنها گرفت اما ایراندخت از این موضوع چیزی به بدخشان نگفت.

دختر روزها به کارهای خانه می‌رسید. دواهای مادر را می‌داد، سبب می‌بافت، برای خرید بیرون می‌رفت، خانه را رفت و روب می‌کرد و عصرها به خانه بدخشان می‌رفت تا به سیمین در کارهای خانه کمک کند و ساعتی هم پای صحبت بدخشان بنشیند. حرف‌ها و حکایت‌های پیرمرد را دوست داشت او برایش جای پدر، پدر بزرگ و همه چیزهایی که نداشت و حسرتش را می‌خورد پر می‌کرد. مدتی بود پیش او به آموختن خواندن و نوشتن مشغول بود؛ کاری که کم‌تر دختری از طبقه او فرصت می‌یافت انجام دهد و یا اصلاً ضرورتش را احساس می‌کرد. اولین روزی که این را از بدخشان خواست پیرمرد با این‌که سعی می‌کرد تعجبش را آشکار نکند پرسید:

«خواندن و نوشتن می‌خواهی برای چه دخترم؟»

«همین طوری. دوست دارم خودم بتوانم بخوانم.»

بدخشان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «باشد. اما کار دشواری است.

می‌دانی؟»

«بله اما سعی خودم را می‌کنم.»

او شش ماهه توانست جملات ساده را بخواند و بنویسد و در عرض یک‌سال هر چیزی که دوست داشت اما بعد فهمید حرف بدخشان تا چه حد درست است. مشکل خواندن و نوشتن نبود بلکه مشکل وقتی به وجود آمد که می‌توانست بخواند اما چیزی برای خواندن نبود. مگر چه قدر می‌شود کتاب‌های دعا را خواند و حفظ نشد. او دنبال چیز جدید برای خواندن بود. در

این مدت با آنچه از بدخشان و سیمین شنیده بود به نظر می‌رسید تازه روزبه را شناخته است. می‌خواست وقتی او بر می‌گردد فردی شایسته برای او باشد.

با خود می‌گفت: «او بر می‌گردد می‌دانم.»

اما در دل مطمئن نبود. هول و ولا به دلش می‌افتاد: «آخر کی و چه طور می‌خواهد بیاید. تازه او که مرا نمی‌شناسد، از کجا معلوم مرا دوست داشته باشد. از این گذشته شاید در این مدت زنی شامی گرفته و وقتی بیاید چند بچه هم همراهش باشد.»

اما باز به خود امیدواری می‌داد که زودتر از این حرف‌ها بر می‌گردد.

چند ماه بعد تصمیم گرفت اگر چیزی برای خواندن پیدا نمی‌شود دست‌کم خود چیزی بنویسد. اول نوشتن برایش سخت بود گرفتن قلم در میان انگشتانی که بر اثر بافتن زمخت شده بود از دشواری، دست کمی از خواندن نداشت اما کم‌کم عادت کرد. بعد مشکل چیز دیگری بود؛ هزار فکر و خیال و جمله در سرش به گردش در می‌آمد ولی تا قلم را در مرکب می‌زد تمام جوهر ذهنش خشک می‌شد و دستش مثل سنگ بر کاغذ باقی می‌ماند.

ماه‌بانو چندان به نوشتن‌های ایراندخت روی خوشی نشان نمی‌داد و به نظرش وقت تلف کردن بود. تا آن وقت ندیده بود که زنی تاجر شود و اهل حساب و کتاب، یا به کار دولتی داخلش کنند. برای همین خرچنگ قورباغه‌هایی که دختر بر برگ‌های سفید می‌کشید به نظرش کاری بی‌معنی می‌آمد اما زیاد سر به سرش نمی‌گذاشت. ایراندخت از صبح که بر می‌خواست تا نزدیک شب یا در حال بافتن سبد بود و یا مراقبت از او، پس چه اشکالی داشت که ساعتی هم به کاری که دوست داشت مشغول باشد. نگرانی‌اش بیش‌تر از این بود که دیگر برای او شوهری پیدا نشود. حالا دیگر بیست و یک‌سالش بود و پیر دختر محسوب می‌شد. دیگر از همان چند خواستگار فقیری که پیش از این پیدا می‌شد و دختر حتی رغبتی به فکر کردن درباره‌شان

نداشت هم خبری نبود. مادر نگران با خود می گفت: «همین روزهاست که سر و کله مردان زن مرده پیدا شود.»

پیدا کردن کاغذ از دیگر مشکلات ایراندخت بود. قیمت کاغذ دست کمی از زعفران نداشت و اگر بدخشان نبود کارش لنگ می مانست. پیرمرد با این که بعد از گرفتن آتشکده از او، مقداری از زمین هایش را هم به زور از چنگش در آوردند باز آن قدر عایدی داشت که بتواند به راحتی چرخ زندگی اش را بگرداند. به پس انداز هم نیازی نداشت چون عاقبتی برای خود پیش بینی نمی کرد. او بود و خواهرش و پسری که از هفت دولت آزاد بود. پس آن قدر پول داشت که برای دلخوشی دختری که حالا می توانست جای دخترش باشد کاغذهای گران خراسانی بخرد و بدون منت در اختیارش بگذارد.

اول نوشتن برای او وسیله بیرون آمدن از تنهایی بود، بعد به سرگرمی و سرانجام تبدیل به عادت شد. نوشتن راهی بود که بدون نیاز به همدمی می توانست با آن فکر کند. انگار کسی جلویش نشسته است و او می تواند هرچه دلش بخواهد به او بگوید. هر چند از میان اطرافیان در خانه کسی خواندن بلد نبود اما باز احتیاط می کرد و در نوشته هایش حرفی از روزبه به میان نمی آورد ولی پنهانی مخاطب هر نوشته ای او بود.

آن روز پیش از غروب آفتاب به خانه آمد. پس از گفت و گوی دلچسبی که با بدخشان داشت دوست داشت هرچه را که شنیده، یادداشت کند تا هر وقت که دوست داشت با خواندن آن، حکایت های شیرینش را به یاد بیاورد.

قلمش را همان طور که بدخشان یاد داده بود تیز کرد. در گوشه ای نزدیک بستر مادر نشست و مشغول نوشتن شد. بهترین زمان نوشتن وقتی بود که دایی دیوانه اش بیرون خانه به سر می برد. اگر از ایراندخت می پرسیدند «چه چیز برای نوشتن لازم است» حتماً می گفت: «قلم، دوات، کاغذ و سکوت.»

و حالا هر چهار را داشت پس شروع به نوشتن کرد: «امروز پیش بدخشان

بودم. این پیرمرد گنجینه حکایات است. برای هر سوالی، داستانی در آستین دارد. از وقتی اجازه ندادند که به آتشکده برود، هر روز پیرتر و پیرتر می‌شود. او هم مثل خیلی از موبدان می‌توانست به مقام‌های بالا دست پیدا کند و خودش را در دل حکومت جا کند اما چرا این کار را نکرد؟ وقتی این را از او پرسیدم مثل معمول لبخندی زد و دستی بر ریش سفیدش کشید و بعد داستان حکیم غار نشین را برایم تعریف کرد و گفت: «سال‌ها پیش دانشمندی در سرزمین یونان زندگی می‌کرد که در همه علوم سرآمد بود اما بیش از هر چیز به آزادی خود اهمیت می‌داد به همین خاطر برای این که زیر بار منت هیچ کس نرود سعی می‌کرد با کم‌ترین وسایل مورد نیاز به سر ببرد. خانه‌اش غاری بود در دل کوه. لباسش را از گیاهان می‌بافت همان‌طور که غذایش هم از گیاهانی بود که در همان نزدیکی کاشته بود.»

از قضای روزگار پادشاه مریض شد و هرچه حکیم و دوا بود به کار گرفتند اما خوب نشد که نشد. تا این که همه گفتند چاره این بیماری را فقط حکیم غار نشین می‌داند. پیکی به سویس روانه کردند تا او را با احترام پیش پادشاه بیاورند اما هرچه کردند او از جایش تکان نخورد و می‌گفت: «من با کسی کاری ندارم هر کس با من کار دارد خودش بیاید.» چاره‌ای نماند جز این که وزیر به دیدار او رفت.

به او گفت: «مرد حسابی پادشاه تو را خوانده و تو از آمدن سر باز می‌زنی؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ بخت یک‌بار به در خانه هر کسی می‌آید می‌دانی اگر موفق شوی که سلامتی را به او برگردانی برای همیشه نانت در روغن است.»

حکیم که مشغول خواندن کتابش بود، حتی حاضر نشد سرش را بلند کند. وزیر با اصرار پرسید: «دست کم بگو چرا نمی‌آیی.»
حکیم جواب داد: «من این جا خلوت گزیده‌ام تا به امثال پادشاهان سر و

کارم نیفتد، آن وقت می‌گویی با پای خودم بروم پیشش؟»
وزیر که کفرش درآمده بود گفت: «واقعاً که حقت است. اگر عرضه خدمت کردن به پادشاه را داشتی که غذایت سبزی و گیاه نبود.»
و حکیم خندید و گفت: «تو هم اگر عرضه خوردن سبزی و گیاهان را داشتی مجبور نبود خودت را بنده کس دیگری کنی. هر کس که پادشاه خود باشد از بندگی پادشاهی دیگر عار دارد.»

و بعد بدخشان با لبخند پرسید: «حالا جواب سوالت را گرفتی دخترم؟»
به نظرم از این بهتر نمی‌توانست جوابم را بدهد. با همه سختی‌هایی که در این مدت کشیده است به نظر هنوز آرام و صبور است. همه کارها را با آرامشی خاص انجام می‌دهد یک‌بار خودش گفت: «فرزانگی در آرامش است.» واقعاً هم راست می‌گوید.

یادداشت ایران‌دخت که به این جا رسید ماه بانو سرفه‌ای شدید کرد و بعد سرفه‌های پی‌درپی باعث شد که دختر کاغذ و قلمش را جمع کند تا برای مادر قدری آب بیاورد.

ایران‌دخت روزها را وقتی که از بافتن سبد فارغ می‌شد این‌طور می‌گذراند؛ سرو کله زدن با گشتاسب، نگه‌داری از مادر و گاهی هم نوشتن.

در اورشلیم همه جور آدمی پیدا می‌شد؛ یهودیان، مسیحیان و اعراب در تمام شهر می‌گشتند و تجارت می‌کردند و هر کدام عبادتگاه‌های خود را داشتند. روزبه از این همه تنوع خوشش می‌آمد اما گویا قرار نبود با آن‌ها چندان دمخور باشد چون به سرعت به حومه شهر رفتند و در صومعه‌ی متروکی که روی تپه قرار داشت اقامت گزیدند.

او و کشیش پطرس تنها ساکنان آن دیر دور افتاده بودند برای همین روزبه مجبور شد یک هفته تمام کار کند تا بتواند با تعمیر، آن‌جا را برای سکونت مهیا کند.

صومعه که می‌شد آن را کلیسایی کوچک نامید، دارای یک نمازخانه و دو اتاق در طبقه اول بود؛ یکی اتاق استراحت پدر پطرس و دیگری اتاق کار او. در کنار نمازخانه پلکانی چوبی قرار داشت که به طبقه دوم و اتاق کوچک روزبه ختم می‌شد.

به غیر از این‌ها زیر زمینی وجود داشت که خم‌های بزرگ شراب خالی از پیش ترها در آن مانده بود و چون کسی با آن‌جا کاری نداشت نیازی به نظافت هم نبود، برای همین همیشه درش بسته بود و کلیدش در دست پطرس بود و او فقط گاهی به آن‌جا سر می‌زد.

«برادر روزبه! امروز روز جمع‌آوری اعانه است. خدا پشت و پناحت

باشد.»

این جملات را روزبه زیاد می‌شنید یعنی که «زود باش و حتی اگر کاری نیمه‌کاره داری آن را رها کن که باید برای گرفتن پول به پیش مردم بروی.» وضع مالی مردم اورشلیم نسبت به جاهای دیگر بهتر بود برای همین از دادن چند سکه دریغ نمی‌کردند. روزبه معاشرت با مردم را دوست داشت اما زمانی که افرادی با وجود لباس‌های مندرسشان سکه‌ای داخل سبدش می‌اندازند شرمنده می‌شد. وقتی در بازار قدم می‌زد می‌دید که مردم با چه حرصی پول به دست می‌آورند، گاه با هم سر یک سکه چانه می‌زنند و حتی جنسی را به غریبه‌ای به چند برابر قیمت می‌فروشنند و اگر دستشان برسد از هیچ تقلبی کوتاهی نمی‌کنند اما گویا با دادن سکه‌ای وجدانشان آسوده می‌شد تا دوباره کارشان را از سر بگیرند.

روزبه با خود فکر می‌کرد: «انسان‌ها بیش‌تر ترجیح می‌دهند کلاهبردار باشند تا دزد و همیشه برای رستگاری به دنبال میان‌بر می‌گردند.» بعد به خاطرش آمد چه‌طور زمانی که در سرزمین پدری‌اش ساکن بود، مردم برای آمرزش گناهانشان به آتشکده می‌آمدند یا به نزد موبدها و مغ‌ها می‌رفتند و با دادن نذر و یا گرفتن دعایی به گمان خود گناهانشان را پاک می‌کردند. قصد نداشت مقایسه کند اما می‌دید که رفتار مردم با کلیساها هم چیزی بیش از همان میان‌برها نیست؛ راهی که به جای مسیر دشوار خوب بودن، بر می‌گزیدند.

چیزی ذهن کنجکاو او را می‌آزرد؛ این‌که مردم راه آسان‌تر را انتخاب می‌کردند چندان عجیب نبود اما چرا روحانیان آن‌ها را به این کار تشویق می‌کردند؟ و بعد این سوال را از خود پرسید: «اگر اکنون مسیح زنده بود کدام یک از اهالی کلیسا که اکنون برایش سینه چاک می‌دهند حاضر بود جانش را برای نجات او به خطر بیندازد و کدام یک یهودای او می‌شد؟»

به یاد انجیل افتاد و جواب خود را در آن یافت. «فقط با عبور از در تنگ

می‌توان به حضور خدا رسید. جاده‌ای که به طرف جهنم می‌رود خیلی پهن است و دروازه‌اش نیز بسیار بزرگ، و همه کسانی که به آن راه می‌روند به راحتی می‌توانند داخل شوند اما دری که به زندگی جاودان باز می‌شود کوچک است و راهش نیز باریک و تنها عده کمی می‌توانند به آن راه یابند. از پیامبران دروغین بر حذر باشید که در لباس میش نزد شما می‌آیند ولی در باطن گرگ‌های درنده‌ای هستند. همان‌طور که درخت را از میوه‌اش می‌شناسند ایشان را نیز می‌توان از اعمالشان شناخت. شما یقیناً فرق درخت انگور و خار بیابان و فرق انجیر و بوته خار را می‌دانید. درخت سالم میوه خوب می‌دهد و درخت فاسد میوه بد... در روز قیامت بسیاری نزد من می‌آیند و خواهند گفت: خداوندا، خداوندا ما پیغام تو را به مردم دادیم و با ذکر نام تو ارواح ناپاک را از وجود افراد بیرون کردیم و معجزات بزرگ دیگر انجام دادیم ولی من جواب خواهم داد: من اصلاً شما را نمی‌شناسم. از من دور شوید ای بدکاران.» (انجیل متی)

روزبه به خود مطمئن بود. او امتحانش را پس داده بود می‌دانست اگر هم اکنون زرتشت یا مسیح، هر کدام زنده بودند بی شک به یاری‌شان می‌شتافت. مگر نه این‌که جانش را به خاطر ایمانش به خطر انداخته بود و از خانه و سرزمینش گذشته بود.

لرزشی در تنش احساس کرد و با حسرت به خود گفت: «ای کاش به جای میراث خواران، پیامبری واقعی حضور داشت تا ایمانم را به او ثابت می‌کردم.» آن روز هم مثل همیشه روزبه تمام روز را به جمع کردن اعانه گذرانده بود و غروب وقتی به سبد پر پول خود و خورشید سرخ و رسیده که داشت به زمین می‌افتاد نگاهی انداخت، دانست دیگر باید برگردد. وقتی به نزدیک صومعه رسید دید هنوز چراغش خاموش است و این عجیب بود چرا که معمولاً در این وقت پدر پطرس چند شمع محراب را روشن می‌کرد تا فضای

کلیسا دیده شود. نزدیک تر که رسید فقط روشنائی ضعیفی از پنجره خاک گرفته زیر زمین به بیرون می تابید. روزبه نخواست مزاحم کشیش پیر شود شاید خواسته در کنجی خلوت، عبادت کند؛ کاری که پیش از این هم دیده بود انجام دهد. چندین بار دیده بودش که شمع به دست به آن جا می رود و هرگز نپرسیده بود چرا؟ سوال کردن از پدر روحانی کاری خلاف ادب و بلکه جسارتی به مقام شامخ او محسوب می شد.

روزبه شمع های محراب و شمع زیر صلیب بزرگ را روشن کرد و همان جا مشغول عبادت شد اما ساعتی بعد چون هنوز خبری از پدر پطرس نبود به سمت زیر زمین روانه شد.

در زد صدایی از داخل شنیده نمی شد. دوباره در زد اما سکوت بود و سکوت. این بار پدر را به نام صدا زد. کم کم داشت نگران می شد. محکم تر در زد و بلندتر صدا کرد اما هیچ ثمری نداشت برای همین با شانه به در ضربه زد تا شاید باز شود این کار را چندین بار محکم تر و با دورخیز تکرار کرد تا این که در باز شد.

ماه بانو در رختخواب دراز کشیده بود و سعی می کرد تا حد ممکن سرفه نکند گاه موفق می شد و فکر می کرد حالش دارد بهتر می شود اما زمانی هم سرفه مثل طوفانی پیش بینی نشده به سراغش می آمد و تمام وجودش را دربر می گرفت انگار تمام روده هایش می خواستند از دهانش بیرون بیایند. تمام تلاش را به کار می بست تا آه و زاری نکند. ایراندخت از زمانی که خواندن و نوشتن آموخته بود کم حرف تر و گوشه گیر تر شده بود اگرچه مانند همیشه به او می رسید اما دیگر اصلاً نمی دانست دخترش در چه دنیایی سیر می کند. ایراندخت اولین زنی بود که ماه بانو در عمرش می دید که چیزی می خواند و می نویسد و همین از جهتی برایش عجیب بود و از جهت دیگر باعث نگرانی.

چه کسی رغبت می‌کند با دختری که سرش داخل کتاب و کاغذ است ازدواج کند؟ مردم چه می‌گویند؟ مادر شوهرش چه خواهد گفت؟

ماه بانو با خود فکر کرد: «از من عمر زیادی نمانده. مادرم هم در همین سن و سال‌ها مرد، پس هیچ بعید نیست که از همین بیماری، من هم جان به سلامت نبرم.»

قدری آب از کوزه به داخل کاسه ریخت و نوشید و بعد به فکرهای جور واجور خود مشغول شد: «بعد از من چه بر سر این دختر می‌آید اگرچه حالا که هستم هم هیچ نقشی در زندگی‌اش ندارم جز این‌که علیل و بیمار این‌جا افتاده‌ام. خدا کند بدخشان بعد از مرگ من او را زیر پر و بال خود بگیرد، چه پسرش برگردد چه برنگردد. چرا سرنوشت من این‌گونه رقم خورده است؟ چه می‌شد این فرانک ذلیل مرده کمی زودتر آمده بود قبل از این‌که آن پسر چموش فرار کند؟»

بعد خود به فکر احمقانه‌اش پی برد. فرانک برای این به خانواده بدخشان سر زده بود که فهمیده بود پسرشان رفته است.

سعی کرد بلند شود بلکه بتواند سبدی ببافد اما هنوز نیم‌خیز نشده بود که ایراندخت از در وارد شد.

- کجا می‌خواهی بروی مادر؟

- هیچ‌جا دخترم. گفتم بلکه کمی بنشینم. از بس که خوابیدم پشتم دارد تاول می‌زند.

- صبر کن کمکت کنم.

صدای به هم خوردن در شنیده شد.

- حتماً این ذلیل مرده گشتاسب است. در را طوری به هم می‌زند که انگار

اسبی با درشکه دارد وارد می‌شود.

- سلام.

- سلام کلاغ سیاه! چه خبر باز آوردی که این طور نیشت باز شده؟
- هیچ.

ایراندخت به روی دایی اش خندید و گفت: «بگو دایی. اشکال ندارد کسی
دعوایت نمی کند.»

«هیچ آخر خیلی بد است.»

ماه بانو تشر زد: «اگر بد است پس توی بلا گرفته چرا داری می خندی؟»
- آخر چه طور بگویم. در آتشکده اتفاقی افتاده که نمی توانم بگویم. یک
چیز ناجور.

- چه شده آتشکده آتش گرفته؟

گشتاسب نیشش تا بنا گوش باز شد و دندان های سیاهش را نشان آن دو
داد و گفت: «نه بابا! عجب حرفی می زنی.»
و باز از خنده ریسه رفت.

- پس جانت بالا بیاید بگو چه شده.

- امروز شماساس پسر شماخ می خواست برود آتشکده و دخل هژبر
نگهبان آتش را بیاورد.
- چه کار کند؟

- دخلش را بیاورد. یعنی چه طور بگویم بزندش یا چه می دانم بکشدش
اگر مردم به داد هژبر نرسیده بودند الان در دخمه خوراک لاشخورها بود.
مادر و دختر با تعجب به هم نگاه کردند.

ایراندخت پرسید: «آخر چرا؟»

- چه می دانم در بازار می گفتند هژبر می خواست به خواهر شماساس
دست درازی کند.

دهان مادر و دختر از تعجب باز مانده بود. تا آن زمان سابقه نداشت موبد یا
نگهبان آتشی در چنان مکان مقدسی مرتب چنین عمل ناشایستی شود.

ماه بانو برای این که قدری از زهر این حرف‌ها را بگیرد گفت: «تو اصلاً می‌دانی دست درازی یعنی چه؟»

- بعله که می‌دانم.

- خوب یعنی چه؟

گشتاسب با معصومیت دستان خود را به سمت جلو دراز کرد و گفت: «یعنی این.»

ماه بانو و ایراندخت لحظه‌ای خبر عجیب را فراموش کردند و از کار او خندشان گرفت.

ماه بانو خطاب به برادرش گفت: «حال می‌دانی دست شستن یعنی چه؟»
- بعله.

- پس زودتر برو آن دست‌های صاحب مرده‌ات را بشور که زندگی ما را به گند کشیدی.

گشتاسب به سرعت از در خارج شد و باز مادر و دختر با تعجب به هم نگاه کردند.

- یعنی ممکن است؟

- تو می‌گویی واقعاً این اتفاق افتاده یا این خل و چل این حرف‌ها را از خودش درآورده؟

ایراندخت با خود گفت: «اگر این طور باشد دیگر کار این جوان احمق تمام شده است و شاید دوباره بدخشان بتواند به آتشکده باز گردد.»

و بلافاصله ادامه داد: «من زود بر می‌گردم.»

و به سرعت از خانه خارج شد. ماه بانو احتیاجی نبود بپرسد به کجا. چون می‌دانست حتماً می‌خواهد این خبر را به بدخشان بدهد.

پس از این که بدخشان را به صورت غیر محترمانه‌ای از نگهبانی آتشکده برداشتند او انتظار داشت طبق پیش‌بینی رادبرزین یکی از بستگان سردار

منوچهر جایش را بگیرد اما هرگز فکر نمی‌کرد جانشینش هژبر باشد. بدخشان برخلاف انتظار ایران‌دخت، از شنیدن این خبر خوشحال نشد بلکه بیش‌تر به فکر فرو رفت.

«خدایا ما داریم به کجا می‌رویم؟»

بعد رو به ایران‌دخت کرد و گفت: «اما ماجرا آن‌طور که تو فکر می‌کنی پیش نمی‌رود. پسر شما را ملامت نمی‌کنم؛ کاری کرد که هر انسان با غیرتی انجام می‌دهد اما چه بگویم این قصه برای‌شان گران تمام می‌شود.»
- آخر چرا؟ باید حسابی کلک این بی‌آبرو را کند.

- هی! بی‌آبرویی مال مردم عادی است نه هژبر که سفارش شده فریدون است و از بستگان سردار منوچهر.

ایران‌دخت شانه‌ای بالا انداخت و چیزی نگفت. اما به نظرش بدخشان پیر کمی بدبینانه حرف می‌زد. مگر ممکن بود بر چنین رسوایی‌ای سرپوش گذاشت. با خود گفت: «سال‌ها گوشه‌خانه نشستن و فکر و خیال کردن پیرمرد را حسابی از پا انداخته است. به هر صورت باید دید عاقبت چه می‌شود.»

بدخشان در طول و عرض حیاط قدم می‌زد و زیر و لب می‌گفت: «دیگر مردم جرأت نمی‌کنند به آتشکده هم بروند. وای اگر زرتشت اکنون بود از شرم خود را در همان آتش می‌انداخت. دینی که از پیامبران به دست پادشاهان بیفتد عاقبتی جز این نخواهد داشت.»

ایران‌دخت بدخشان را به حال خود رها کرد تا به غرولندهایش ادامه دهد. با خود می‌گفت: «هرچه می‌خواهد بگوید اما من فکر می‌کنم اگر خود حکومت بلایی سر هژبر هیز نیاورد مردم به آتشکده هجوم می‌برند و خودشان دمار از روزگارش در می‌آورد.»

به سراغ سیمین رفت. او فارغ از همه این ماجراها داشت نان می‌پخت و زیر لب با خود حرف می‌زد.

- سلام.

- سلام دختر گلم.

- چه خبر است چرا این قدر نان می پزی؟

- آخر مهمان داریم.

- چه کسی؟

- گوشت را بیاور جلو.

ایراندخت نزدیک تر آمد و گوشش را به سمت سیمین گرفت.

«قرار است امشب شبانه روز به ام پنهانی برگردد.»

قلب ایراندخت با شنیدن نام روزبه به شدت طپید اما به سرعت به خود

آمد و نگاهی به آن سوی حیاط و به بدخشان انداخت.

بدخشان سری از تاسف تکان داد و گفت: «این کارش شده است. گوشش

به حرف هیچ کس بدهکار نیست. هر شب همین حرف را می زند و مقدار

زیادی نان می پزد.»

- پس با این همه نان چه می کنید.

- بدبختانه چه زیاد است آدم محتاج؛ به در خانه آن ها می رسانم. حالا کجا

داری می روی؟

- باید به خانه برگردم. مادرم منتظر است.

- مراقب خودت باش و به مادرت سلام برسان. حالش چه طور است؟

ایراندخت همان طور سر تکان داد که بدخشان درباره سیمین.

«به هر صورت اگر کمکی از دست من بر می آید حتماً بگو.»

ایراندخت تا به خانه برسد هزار جور فکر کرد و امیدوار بود که پیش بینی

بدخشان درست نباشد و کلک هژبر و تمام کسانی که او را آورده بودند کنده

شود. این طور شاید مقدمه برگشتن روزبه فراهم می شد. روزبه ای که حالا

معلوم نبود کجاست و چه می کند.

روزبه در مقابل محراب نشسته بود، سر را در دست داشت و به سختی گریه می کرد. سال ها بود نگریسته بود و انگار تمام اشک آن سال ها با هم جمع شده بودند تا آن شب از چشم هایش سرازیر شوند. صدای هق هق اش در سکوت شب و فضای خالی کلیسا منعکس می شد مثل این که هزاران نفر هم زمان سطلی را به زحمت از چاه بیرون بکشند.

پیکر بی جان پطرس در گوشه ای از کلیسا بر زمین پهن بود اما گریه های روزبه به خاطر مرگ کشیش نبود.

صبح زود ناقوس را به صدا در آورد. یکشنبه نبود پس مردم دانستند که اتفاق مهمی افتاده است. از چند فرسنگ دورتر مرد و زن و پیر و جوان برای مراسم خاک سپاری به بالای تپه آمدند. تدفین با احترام کامل همراه بود و قبر مملو از گل های سوگواران شد؛ به نحوی که صلیب روی آن را به زحمت می شد دید. مردم از روزبه خواستند در رسای کشیش پیر در صحن کلیسا سخنرانی کند اما او بدون این که نامی از پطرس ببرد از حفظ قطعه ای از انجیل خواند.

«شخص ثروتمند از مزرعه خود محصول فراوانی به دست آورد به طوری که تمام انبارهایش پر شد اما هنوز مقدار زیادی غله باقی مانده بود پس از تفکر بسیار بالاخره با خود گفت: انبارهایم را خراب می کنم و انبارهای بزرگتری می سازم تا جای کافی برای محصول خود داشته باشم. آن گاه به خود خواهم گفت: ای مرد خوشبخت تو برای چندین سال محصول فراوان ذخیره کرده ای! حالا دیگر راحت باش و به عیش و نوش پرداز و خوش بگذران!

اما خدا به او فرمود: ای نادان! همین امشب جانت را خواهم گرفت. آن گاه اموالی را که اندوخته ای به چه کسی خواهد رسید؟

بلی نادان است هر که در این دنیا مال و ثروت جمع کند اما توشه ای برای آخرت نیندوزد!» (انجیل لوقا)

و بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: «اگر در کارهای کوچک درستکار باشید

در کارهای بزرگ نیز درستکار خواهید بود و اگر در امور جزئی نادرست باشید در انجام وظایف بزرگ نیز نادرست خواهید بود. اگر در مورد ثروت‌های دنیوی، امین و درستکار نبودید چگونه در خصوص ثروت‌های حقیقی آسمانی به شما اعتماد خواهند کرد؟ و اگر در مال دیگران خیانت کنید چه کسی مال‌تان را به دستتان خواهد سپرد؟»

روزبه آب دهان خود را قورت داد، نفسی عمیق کشید و ادامه داد: «هیچ خدمتکاری نمی‌تواند دو اریاب را خدمت کند زیرا یا از یکی نفرت دارد و به دیگری محبت می‌کند و یا به یکی دل می‌بندد و دیگری را پست می‌شمارد شما نیز نمی‌توانید هم بنده خدا باشید و هم بنده پول.» (انجیل لوقا)
مردم چون گمان کردند که موعظه او تمام شده کم‌کم آماده شدند که بروند اما پیش از آن‌که اولین نفر آن‌جا را ترک کند، روزبه با صدای بلند و با تحکم گفت: «صبر کنید.»

همه بر جای خود می‌خکوب شدند. کنجکاو بودند بینند این کشیش تازه کار چه می‌خواهد بگوید.

«کدام یک از شما این مرد را که اکنون در خاک کردیم می‌شناخت.»

همه یکپارچه دست بلند کردند و برخی از آن میان گفتند: «من.»

«کدام یک از شما تاکنون ولو سکه‌ای برای کمک به مستمندان به او داده‌اید؟»

باز تعداد زیادی از آن‌ها دست‌های خود را بلند کردند، در عین حال که به

هم نگاه‌های معنی‌دار و پرسش‌گرانه می‌کردند.

روزبه نگاهی از راست تا چپ به جمعیت انداخت و گفت: «حالا

می‌خواهم چیزی را نشان‌تان بدهم. پس به دنبالم بیایید.»

او به سمت زیرزمین رفت و همه به دنبالش آمدند. در نیمه‌باز را با لگد باز

کرد و داخل شد.

دهان مردم از تعجب باز مانده بود. هفت خم پراز سکه.

«مردم! این سکه‌های شماست که به فقرا بخشیده بودید. حالا هر کس هرچه بخشیده بردارد و با دست خود به مستمندی که می‌شناسد ببخشد.»
همه‌ای برپا شد. روزبه از زیر زمین خارج شد و مردم را به حال خود گذاشت. عده‌ای به سمت سکه‌ها هجوم بردند و گروهی دیگر عصبانی فریاد می‌زدند و به کشیش مرده لعنت می‌فرستادند.

شب گذشته هنگامی که پیکر بی‌جان پطرس را در حالی که سکه‌های زیادی در آغوش گرفته بود دید، فهمید ماجرا از چه قرار است. آن چنان عصبانی و برآشفته بود که تا صبح نتوانست بخوابد. آن قدر عاقل بود که بازوی خود را با آتش اجاق نسوزاند اما نمی‌دانست که چه کار باید کند.
آیا صلاح در این بود این ماجرا را از همه پنهان کند و سکه‌ها را خود در

خفا به فقرا ببخشد؟ یا باید این پیر ملعون را رسوا می‌کرد؟

روزبه اکنون دیگر آسوده شده بود. انگار بار بزرگی را از دوشش برداشته باشند. کنار پنجره نشست و به مردم نگاه کرد. جماعت از فرط عصبانیت به سمت قبر تازه پر شده هجوم آوردند. گل‌های روی مزار در آسمان به پرواز در می‌آمد و بیل، خاک را جابه‌جا می‌کرد. به سرعت جنازه را از تابوت بیرون کشیدند. آنچه نیاز داشتند در زیر زمین پیدا می‌شد؛ در چشم به هم زدنی صلیبی بزرگ ساختند و جنازه را با میخ بر آن محکم کردند. خشم مردم حتی به این قدر ارضا نشد. ماجرا دهان به دهان گشت و تا نزدیک ظهر مردم از آبادی‌های اطراف برای دیدن جنازه آمدند و هر کدام به قدر عصبانیتش سنگی بر پیکر پاره پاره شده حواله کرد.

جماعت وقتی از همه این جوش و خروش‌ها فارغ شدند به سراغ روزبه رفتند تا او را که پرده از این رسوایی برداشته است به‌عنوان کشیش جدید معرفی کنند اما او ساعت‌ها بود که وسایل مختصرش را برداشته و رفته بود. او رفته بود و مردم را با حماقت، خشم و جنازه بر صلیب‌شان تنها گذاشته بود.

مادر خواب بود و ایران‌دخت زیر نور پی سوز به آهستگی قلم در دوات می زد و می نوشت: «من چه قدر احمق و خوش خیال بودم که فکر می کردم کار هژبر ساخته است. دروغ و تباهی آن چنان در این ها ریشه کرده است که هر کاری از شان بر می آید.

امروز شماساس را به جرم توهین و افترا زدن و همچنین حمله به یک روحانی محترم که لابد منظورشان هژبر پلید است دستگیر کردند و جارچی ها این خبر را با صدای بلند در کوی و برزن خواندند. دخترک بیچاره انوشه را هم ساعتی با خود بردند و ترساندند که اگر حرف زیادی بزند برادرش را درجا می کشند. پدرشان مثل دیوانه ها شده بود. از یک طرف نگران دخترش بود و از طرف دیگر واهمه آسیب رساندن به پسرش را داشت. به زحمت توانست انوشه را که مثل بید می لرزید به خانه برگرداند اما هنوز تکلیف شماساس روشن نیست. اگر بپذیرد که با همدستی خواهرش می خواسته هژبر را بدنام کند شاید با پرداخت جریمه و کمی زندان مشککش حل شود وگرنه به سیاهچال خواهد رفت. اما مگر می شود چنین ننگی را تحمل کرد؟

انوشه را زیاد نمی شناسم اما چندین بار او را دیده ام. دختر ساده و خجالتی ای به نظر می رسد. ای کاش می شد رفت و تمام ماجرا از دهان خودش شنید ولی می دانم، لابد او را آن قدر ترسانده اند که زیانش بند آمده

است، خصوصاً که دیگر پای برادرش هم در میان است. حق با بدخشان بود پیرمرد چه خوب این‌ها را شناخته و من چه قدر نادان بودم که فکر می‌کردم به سادگی هژبر رسوا خواهد شد. به بدخشان گفتم وقایع این روزها را می‌نویسم تا آیندگان بفهمند که بر ما چه گذشته است. چیزی نگفتم فقط آهی کشید و گفت: «مراقب باش دختر جان اگر این‌ها را پیدا کنند برایت دردسر می‌شود.»

به نظر می‌رسد اگر دوری روزیه، بدخشان را حسابی از پا انداخته است ولی دست کم خوشحال است که از این بگیر و ببندها دور افتاده؛ هر چند خبری از او ندارد و هیچ ردی از او به جا نمانده است. از هر کاروانی که از شام و آن حوالی می‌آید پرس و جو می‌کند ولی چه نشانی باید بدهد که بتواند یک جوان را در میان آن همه سرزمین بشناسند. اگر خود روزیه به فکر باشد و بتواند از طریق کاروانی خبری به خانواده‌اش برساند خوب است. بیچاره عمه‌اش پاک دارد عقلش را از دست می‌دهد. گاهی به سر چاه می‌رود و به خیال خودش با روزیه‌اش درد دل می‌کند حتی یک‌بار دیدم غذا داخل سبد گذاشته بود و با طناب به ته چاه فرستاد. از این موضوع چیزی به بدخشان نگفتم چون بی‌خود سر زن بیچاره داد و فریاد می‌کند. با این‌که می‌داند کارهای سیمین دست خودش نیست اما نمی‌تواند جلو عصبانیتش را بگیرد. مادر این روزها اصلاً حالش خوب نیست. نمی‌دانم چه کار کنم. با این‌که این کار را دوست ندارم اما شاید بروم از بدخشان پول بگیرم و او را پیش یک پزشک درست و حسابی ببرم. دیگر دارد نگرانم می‌کنم. نمی‌دانم اگر خواندن و نوشتن بلد نبودم چه بر سرم می‌آمد. این روزها بیش‌تر از همیشه احساس تنهایی می‌کنم. مادر بیش‌تر روز مشغول استراحت است. دوست ندارم هر دقیقه مزاحم بدخشان شوم برای همین هر روز ساعتی به آن‌ها سر می‌زنم و به خانه بر می‌گردم. گاهی نوشته‌های قبلی خودم را می‌خوانم. از این کار هم

لذت می برم و هم گاهی خجالت می کشم؛ هیچ وقت آن طوری نیستند که باید باشند. انگار بین آنچه فکر می کنم و آنچه می نویسم همیشه فاصله ای هست. وقت نوشتن حس می کنم کسی بالای سرم ایستاده و دارد تماشا می کند. می ترسم هرچه در دل دارم به روی کاغذ بیاورم اما همین هم خوب است.

دیروز دایی گشتاسب می گفت از مردم کوچه و بازار شنیده که اوضاع پادشاه چندان خوب نیست و گویا در دربار اختلاف است. البته او که درست و حسابی حرف نمی زند از میان حرف های مهمش توانستم این ها را بفهمم. نمی دانم شاید اگر این اختلاف ها بالا بگیرد و یا کس دیگری به جای شاه بر تخت بنشیند روزبه بتواند دوباره برگردد اما بدخشان معتقد است که مشکل پسرش در این چیزها نیست. اول این که او بیش از آن که از ترس جانش فرار کرده باشد به دنبال آیینی دیگر، دوست داشت به جاهای دیگری سفر کند. از این گذشته به نظر می رسد آنان که بدخشان را تهدید کردند و جایش را گرفتند چندان ربطی به پادشاه ندارند؛ آن ها خود پادشاهان کوچکی هستند که کار خودشان را همیشه می کنند. تا سردار منوچهر هست و مغ های سودجو، در بر همین پاشنه می گردد. از این گذشته وقتی حکومت سست شود خطر حمله خارجی ها هم وجود دارد رومیان منتظرند که یک لحظه حکومت پادشاهی سست شود تا به ایران حمله کنند اما مادر می گوید: «گور پدرشان! بگذار بیایند و دمار از روزگار این مغ های سودجو دریاورند تا دست کم، کمی دلمان خنک شود.»

از وقتی که می نویسم حس می کنم بزرگ تر شده ام حتی مادر هم فکر می کند این طور است البته او از نگاه خود. می گوید قیافه ات شبیه زن های جا افتاده شده. این طور دیگر کسی به خواستگاری ات نمی آید.

به نظر می رسد او بیش از هر چیز نگران من و ازدواج من است. حتی به تازگی سفارش می کند توقعم را پایین بیاورم و با هر کس که شد عروسی کنم

این طور شاید سر و سامان بگیرم. او از این واهمه دارد پس از مرگش کسی نباشد که غمخوار من باشد. او نمی‌داند که برای من انتظار برای کسی که منتظرش هستم لذت‌بخش‌تر است از زندگی با مردی که نمی‌شناسمش. آه چه دارم می‌نویسم این اولین بار است که این قدر راحت دارم از آنچه در دل دارم حرف می‌زنم. حس می‌کنم روزبه را روزبه روز دارم بهتر می‌شناسم. وقتی به چند سال پیش نگاه می‌کنم می‌بینم از او چیزی نمی‌دانستم حالا دارم به چهره معصوم اما نادان دختری نگاه می‌کنم که از دریچه به پسری که از کوچه می‌گذشت دزدکی می‌نگریست. آن پسر می‌توانست هر کسی باشد اما امروز متوجه شده‌ام روزبه هر مردی نبود. تا مدت‌ها فکر می‌کردم چه بد شناسم که دل‌بسته کسی شدم که دیگر نیست ولی حالا که فهمیده‌ام او چرا از این جا گریخت. خدا را شکر می‌کنم با او ولو از راه دور آشنا شدم. من منتظرش می‌مانم. دیگر باید نوشتن را تمام کنم. مادر سرفه می‌کند و دایی گشتاسب هم به من خیره شده و از کارم سردر نمی‌آورد. شاید این نوشته را نگه ندارم و بسوزانمش. هیچ وقت این قدر راحت ننوشته بودم. دیگر باید بروم.»

روزبه بار دیگر در بیابان می‌رفت اما این بار بدون آن‌که تصمیم داشته باشد به جای مشخصی برود. انبانی از دعا‌های مختلف از آیین‌های گذشته در ذهن داشت و حالا که حس می‌کرد نیاز به دعا دارد نمی‌دانست کدام یک را باید از آن بیرون بیاورد.

با خود گفت: «آیا خدای زرتشت با خدای عیسی تفاوت می‌کند؟ یقیناً که این طور نیست اگر این را بپذیریم یعنی به بیش از یک خدا معتقدیم پس هرچه دل در جستجوی اوست خداست.»

و بعد هر دعایی که به مغزش می‌رسید می‌خواند تا آرامش یابد. نه پولی

داشت و نه غذایی. آن قدر عجله کرده بود که توشه‌ای برای سفرش برنداشته بود. او دوباره سرگردان بود نه در صحرا که در وجود خود. درست نمی‌دانست آنچه فکر می‌کند به منطق نزدیک است یا هذیانی است بر اثر گرمای نیمروز.

«نباید بزهکاری یک کشیش را به حساب دین گذاشت.»

این جمله به نظرش آشنا آمد ولی ذهنش یاری نمی‌کرد به خاطر آورد قبلاً آن را کجا شنیده است.

«آب که از کوه سرازیر می‌شود صاف و زلال است، تا به کوهپایه برسد با خاک و غبار می‌آمیزد و تیره و تار می‌شود. ای کاش می‌شد همیشه از سرچشمه نوشید.»

گاه از دور سراب می‌دید و خود را به آن سوی می‌کشید اما چیزی نبود که بتواند با آن خود را سیراب کند. لبانش مثل زمینی که بر آن گام بر می‌داشت ترک ترک خورده بود و چشمش سیاهی می‌رفت. از دور چیزهایی می‌دید اما دیگر به چشم‌هایش هم اعتماد نداشت. کم‌کم چشمانش چیزی نمی‌دید و پاهایش از قدم برداشتن عاجز شد. صداها و مهمه‌هایی در سرش می‌پیچید چیزی شبیه زنگوله یا ناقوس کلیسا. زانوانش سست شد و به زمین افتاد. خلسه‌ای آرام او را فراگرفت که در آن به دست‌های ظریفی نگاه می‌کرد که مشغول بافتن سبد است. آوایی لطیف که یک جمله نامفهوم را تکرار می‌کرد مثل آهنگی که از چنگ بر می‌خیزد یا صدای ریزش آبشار.

چشم که باز کرد چهره مبهم پیرمردی با موی و ریش سفید جلو چشمش نقش بست و کم‌کم واضح‌تر شد.

«بخور جوان! بخور تا جان بگیری.»

پیرمرد کاسه شیر را به لب روزبه نزدیک کرد.

«این جا چه کار می‌کنی جوان؟ در این بیابان، گرسنه و تشنه بدون آب و

غذا آمده‌ای چه کار؟»

روزبه جرعه‌ای نوشید. ناتوان تر از آن بود که بتواند حرفی بزند.
«بیا الان کمی نان به تو می‌دهم تا سر حال بیایی. بخت با تو یار بود که پیدایت کردم و گرنه ساعتی دیگر آن قدر آفتاب به مغزت می‌خورد که جان می‌دادی و بعد خوراک لاشخورها می‌شدی. اگر هم زنده می‌ماندی بعید نبود اسیر قبایل عرب این نواحی شوی و به‌عنوان برده بفروشدت.»
پیرمرد دست روزبه را گرفت تا کمکش کند بلند شود. گوسفندهای زیادی دور برشان را گرفته بودند و صدای زنگوله‌شان با عوعوی دو سگ که حیوانات متمرّد را سر جایشان می‌نشانند می‌آمیخت.
«از کجا می‌آیی؟»

روزبه به سختی لب‌ها را از هم گشود و گفت: «ماجرایش طولانی است.»
- باشد باشد هر جور میل است اما لهجه غریبی داری. حالا کجا داری می‌روی؟

- باید بروم.

- کجا؟

- نمی‌دانم نزدیک‌ترین شهر کدام است و از کدام سو؟
- صبر کن جوان! این طور که بی‌زاد و توشه می‌روی فردا دوباره همین آتش است و همین کاسه.
- نه. باید بروم.

- وقتی نمی‌دانی به کجا می‌خواهی بروی عجله برای چیست؟ آه که این روزها چه قدر جوان آشفته حال زیاد شده است. بعد به ما چوپان‌ها می‌گویند که مغزمان معیوب است.

و همین‌طور غرغرکنان دور شد و به سراغ گوسفندان رفت.
روزبه لبخندی زد و به او و حیواناتش که داشتند با آرامش از علف‌ها و

خارهای بیابان می خوردند خیره شد.

پیرمرد راست می گفت. کجا می خواست برود؟ در شهر خبری نبود. از هیاهوی مردم و حيله و ترفند و سودا و هر آنچه که به آدیان مربوط می شد خسته شده بود. با خود گفت «چه خوب است مدتی در صحرا به سر ببرم تا ذهن و روانم آرام گیرد.»

«بینم شاگرد نمی خواهی؟»

«شاگرد بی عقل و تنبل نه.»

روزبه خندید.

-من بی عقل و تنبل نیستم.

-پس زود بلند شو بیا این جا کمکم.

روزبه بلند شد و به کمک پیرمرد رفت تا خاری را از پای بزغاله‌ای بیرون بیاورد و این گونه فهمید که استخدام شده است.

-اول این که مزدت آب و غذایی است که در مدت کار با من می خوری.
-باشد.

-دوم، مدت کارت با من، مدت سفری است که با هم تا نزدیک ترین شهر داریم.

-باشد.

-سوم، در این مدت حرفی از دین و آیین و حکومت و مملکت داری نمی زنی که حوصله اش را ندارم.
-باشد.

-چهارم، مدت سفرمان نزدیک به یک هفته طول می کشد برای همین اگر هم هر کدام از قوانین که گفتم باب طبع نبود دهانت را می بندی و تحمل می کنی.
-باشد.

- و پنج این که پای این زبان بسته را این طور نگیر که می شکند. وای بر من، فکر کنم دوشیدن شیر هم بلد نباشی.
- نه.

- اشکال ندارد یاد می گیری. اگرچه به نظر می رسد در این معامله من بیش تر ضرر کرده ام اما چاره ای نیست.
روزبه خندید و گفت: «سعی می کنم در طول این هفته زیاد در دسری
برایت درست نکنم.»

«امیدوارم. حالا بیا وقت ناهار است. بیا کناری بنشینیم و چیزی بخوریم.»
روزبه به زودی فهمید که نام چوپان شمیر است و دیگر هیچ نفهمید.
با خود گفت: «چه چوپان عجیب و غریبی! اما اشکالی ندارد او را فقط
به عنوان یک چوپان می پذیرم و همین طور قبولش خواهم داشت. شاید در
این مدت او نیز چیزی به من بیاموزد که به کارم بیاید.»

بعد به یاد یحیی افتاد که او هم مردی عجیب بود. مهم ترین چیزی که از او
آموخته بود این بود که تا عشق هست، ایمان هم هست. برای همین با همه این
سختی ها هنوز عشق به آفریدگار را در دل زنده نگه داشته بود. اگرچه فکر
می کرد برای ادامه راه علاوه بر این، نیازی به دلیل و راهنما دارد.

سیمین مشغول تمیز کردن اتاق روزبه بود که در زدند. با این که از آن اتاق دیگر کسی استفاده نمی کرد اما تقریباً هر روز به آن سر می زد و وسایلش را گردگیری می کرد.

بدخشان به خواهرش نهیب زد: «مگر صدای در را نمی شنوی. می دانی که با من کسی کاری ندارد.»

سیمین انگار که از سفری دور و دراز بازگشته باشد یک لحظه مات ماند و بعد تازه صدای در را شنید.

- شاید روزبه ام باشد.

- حرف بی خود نزن برو در را باز کن.

بدخشان از کج خلقی خود ناراحت می شد اما پریشان حالی خواهر بدون آن که بخواهد هر لحظه او را از کوره به در می برد.

سیمین در را که باز کرد، ایراندخت خود را به آغوش سیمین انداخت و زار زار شروع به گریستن کرد. پیرزن زبانش بند آمده بود و نمی دانست چه بگوید.

«چه شده؟»

بدخشان هراسان خود را به آن دو رساند. گریه به دختر امان نمی داد که جواب دهد. پس دوباره پرسید: «چه خبر شده بلایی سر مادرت آمده؟»

ایراندخت سری به بالا تکان داد که یعنی «نه.»

«بلایی سردایی ات آمده؟»

ایراندخت دوباره همان کار را تکرار کرد.

«پس چه شده دختر جان. بیا بیا قدری آب بخور تا حالت سر جایش

بیاید.»

بالاخره زبان ایراندخت باز شد: «کاغذهایم. تمام کاغذهایم سوخت.»

- کدام کاغذها؟

- تمام نوشته‌هایم که در این مدت جمع کرده بودم.

- چه طور؟

- همه‌اش را این دایی نادانم آتش زد.

- آخر چرا؟

- چه می‌دانم. دیوانه‌است دیگر.

بدخشان دستی به ریش سفیدش کشید و گفت: «ای. انگار همیشه

دیوانه‌ای پیدا می‌شود که کاغذها را بسوزاند.»

سیمین متعجب به برادر و ایراندخت نگاه می‌کرد و متوجه نمی‌شد چرا

آنها برای سوختن یک مشت کاغذ عزا گرفته‌اند.

بعد ایراندخت تعریف کرد که آن‌بار که او داشت یادداشتش را می‌سوزاند

گشتاسب چه طور به آن خیره شده بود و با اشتیاق به آتش نگاه می‌کرد.

- مگر کاغذها را کجا نگه می‌داشتی؟

- آنها را لوله می‌کردم و داخل کوزه‌ای کوچک قرار می‌دادم. چه می‌دانستم

که این بلا را سرم می‌آورد. هرچه در این مدت نوشته بودم از بین رفت.

بدخشان برای دلداری دختر لبخندی زد و گفت: «تنت سلامت باشد

دختر جان فکر کردم چه بلایی سرت آمده. عیب ندارد صبر کن الان می‌آیم.»

و بعد به اتاق روزبه رفت و با یک جعبه کوچک چوبی که قفلی روی آن

بود برگشت.

قبل از آن که آن را به ایراندخت بدهد. سیمین بلند گفت: «این که مال روزبه است.»

بدخشان چشم غره‌ای به خواهر رفت که او را ساکت کرد. ایراندخت با دو دست آن را گرفت و در حالی که از بدخشان سپاسگزاری می‌کرد رو به سیمین گفت: «قول می‌دهم وقتی روزبه تان برگشت پشش بدهم.»

پیرزن خندید و گفت: «دنیا را چه دیدی شاید هم مال هر دو تان شد.» خون به گونه‌های ایراندخت دوید و سرش را پایین انداخت. این اولین باری بود که کسی این‌گونه درباره امکان پیوند آن دو صحبت می‌کرد. بدخشان متوجه شرم دختر شد و برای این که صحبت را عوض کند گفت: «بیا این هم کلیدش. این طور دیگر نوشته‌هایت در امان می‌مانند. البته اگر خود صندوق را نسوزانند.»

و بعد خندید.

ایراندخت کمی آسوده‌خاطر شد انگار ابرها از آسمان دلش به سوی دیگری کوچ کرده بودند چون دوباره آفتاب لبخند بر صورتش دیده می‌شد. حرف سیمین را با خود تکرار می‌کرد و از این که در دل این خانواده جا باز کرده است خوشحال بود هر چند نمی‌دانست روزبه کی و چگونه باز می‌گردد.

رفتن ایراندخت به خانه و خوشحالی او ساعتی بیش تر دوام نیاورد چرا که بار دیگر به در خانه بدخشان باز آمد و این بار نیز با چشمی گریان و با کوبیدن محکم تر در، امانه به خاطر سوختن کاغذ که با صندوقی چوبی اندوه از دل برود که مصیبتی بزرگ تر او را باز گردانده بود.

صبح زود برخاستن و شیر گوسفندان را دوشیدن و به همراه شمیر به این طرف و آن طرف رفتن، هیزم جمع کردن برای آتش، شب با یک روانداز و یک

زیر انداز در بیابان به خواب رفتن، چیزهایی نبود که روزبه شهرنشین به آنها عادت داشته باشد اما با همه این‌ها احساس می‌کرد انگار دوباره آرامش خود را باز یافته بود. سکوت دشت و ستاره‌هایی را که در شب، درخشان و پر نور بالای سرش می‌درخشیدند دوست داشت. از شمیر یاد گرفته بود چه طور با کمک سگ‌ها از پراکنده شدن گوسفندان جلوگیری کند و آنها را به راهی که می‌خواست براند.

آفتاب روز، سوزان بود و بیش‌تر استراحتشان زیر درختانی انجام می‌شد که در کناره راه قرار داشت. او این استراحت‌ها را دوست داشت چون در آن‌جا می‌توانست با شاخه‌های ترد و نازک سبد درست کند.

شمیر آدم عجیبی بود نه از روزبه تعریف می‌کرد، نه عیب‌جویی. حتی کار زیادی به کارش نداشت. روزبه کارهای او را تقلید می‌کرد و گویا همین پیرمرد را راضی نگه می‌داشت. نه از نامش می‌شد فهمید به کدام قبیله و قومی تعلق دارد و نه از قیافه‌اش. کم‌تر حرف می‌زد و بیش‌تر در خود فرو می‌رفت. روزبه جرات نمی‌کرد چیزی از او بپرسد چون از ابتدا قرار گذاشته بودند چون و چرا در کارشان نباشد. او هم گویا کنجکاو نبود بداند روزبه از کجا آمده است و چرا؟ به نظر روزبه این معامله‌ای منصفانه می‌آمد چون حوصله توضیح شرایط دشواری که برایش به وجود آمده بود نداشت. اغلب مردم زندگی راحت و معمول را به چنین ماجراجویی‌هایی ترجیح می‌دهند و اگر مردی به دنبال مشکلات برود حتماً برای این کارش باید دلایل موجهی چون به دست آوردن پول بیش‌تر، یافتن خانواده گمشده، یا دست‌کم رسیدن به بانویی زیبا داشته باشد در غیر این صورت حتماً نسبتی با جنون برای او می‌یابند. پس همان بهتر کسی او را جز مسافری راه‌گم کرده بیش‌تر نپندارد.

روزبه با خود فکر می‌کرد: «مسافری راه‌گم کرده» چه عبارت با مسمایی، برای من که مثل گوسفند گم شده‌ام همان‌طور که عیسی مسیح می‌گفت: «اگر

مردی صد گوسفند داشته باشد و یکی از گله دور بیفتد و گم شود آن مرد چه می‌کند؟ آیا نود و نه گوسفند دیگر را در صحرا رها نمی‌کند تا به دنبال گوسفند گمشده‌اش برود؟ بلی او می‌رود و وقتی آن را پیدا کرد برای آن یک گوسفند بیش‌تر شاد می‌شود تا برای آن نود و نه گوسفند که جانشان در خطر نبوده است. به همین ترتیب خواست خداوند من این نیست که حتی یکی از دست برود و هلاک شود.» (انجیل متی)

و همین سخن‌ها روزبه را آرام می‌کرد و می‌دانست که پروردگار هیچ‌گاه تنها و سرگردان رهایش نمی‌کند.

شب‌های اول روزبه از زور خستگی مانند سنگ به زمین می‌چسبید و به خواب می‌رفت اما کم‌کم با آب و هوای بیابان و زندگی صحرائشینی اخت شد و دیگر آن قدرها هم خوابش سنگین نبود که صداهای عجیبی را که شب‌ها در بیابان می‌پیچید نشنود.

آن شب هم با صدایی شبیه گریه و ضجه از خواب برخاست. شمیر را در نزدیکی خود ندید؛ رو انداز و زیر اندازش بود اما خبری از خودش نبود. نوری در دور دست‌ها دیده می‌شد سرخی‌ای مثل چشم‌گرگ.

روزبه با خود گفت: «نکند گرگ به گله حمله کرده و شمیر برای دفع آن رفته است پس چرا مرا بیدار نکرد؟»

چوب‌دستش را برداشت و با احتیاط به سوی نور رفت. هرچه جلو‌تر می‌رفت صدایی آمیخته با صدای بره و ضجه انسان بیش‌تر به گوش می‌رسید. «نکند واقعاً گرگی به شمیر حمله کرده؟ هرچند تا حالا نشنیده‌ام که این بیابان‌ها گرگ داشته باشد.»

نفسش را در سینه حبس کرد. از دور شیخ آدمی که احتمال می‌داد شمیر باشد در نور ضعیفی دیده می‌شد. جلو‌تر که رفت حس کرد شمیر در حالی که از درد ناله می‌کند دارد دولا می‌شود. یقین کرد که احتیاج به کمک دارد و اگر

دیر برسد چه بسا از درد و یا زخمی که برداشته جان به سلامت نبرد. بر سرعت پاهایش افزود و با شتاب خود را به نزدیکی شمیر رساند. اما وقتی به نزدیکی شمیر و آتش رسید از تعجب دهانش باز ماند.

مراسم سوگواری ماهبانو به آرامی انجام گرفت. جز ایراندخت، بدخشان و سیمین و همین طور گشتاسب که کسی به حسابش نمی آورد کس دیگری حضور نداشت. پیکربی جان ماهبانو را تا دخمه بالای تپه مشایعت کردند و از آن جا به دست نگهبانان سپردند تا خوراک تازه‌ای برای کرکس‌ها فراهم شود. ایراندخت بی اندازه بی تاب می کرد، برای همین بدخشان از او خواست به خانه آن‌ها برود تا کمی آرام بگیرد.

«هرگز خود را نمی بخشم. حتی لحظه مرگ در کنارش نبودم ای کاش آن روز پایم شکسته بود و از خانه خارج نشده بودم.»
آن روز پس از این که خوشحال، جعبه چوبی به بغل به خانه آمده بود مادر را مثل همیشه خوابیده یافت؛ آرام آرام.

سعی کرد بی سرو صدا به کارهای خانه برسد تا بلکه ماهبانو قدری بیش تر استراحت کند. ناگهان نگاهش به چشم‌های باز مادر افتاد و وقتی بالای سرش رسید بدن سردش مثل قفس بازی به نظر می رسید که پرنده‌ای سبک‌بال مدت‌ها پیش از آن پریده بود.

بدخشان دل‌داری‌اش داد: «نه تقصیر توست، نه تقصیر گشتاسب و نه هیچ‌کس دیگر. وقتی صحبت تقدیر است، تقصیر جایی ندارد.»

ایراندخت از این تقدیر به خشم آمد و گفت: «چرا چنین تقدیرهایی فقط برای ما بدبخت بیچاره‌هاست؟ اگر پول‌دار بودیم و دوا و درمان و غذایمان به موقع بود چنین سرنوشتی به سراغ ما نمی آمد. لعنت بر این تقدیر نکبتی.»
«آرام باش دخترم. آرام باشد. بی تاب‌ات روح مادرت را می آزارد. او

اکنون از درد و رنج فارغ شده و نزد اهورامزدا رفته است. پس تو نیز آرام باش. زندگی هم چنان ادامه دارد.»

ایراندخت با خود گفت: «ها. زندگی ادامه دارد. آخر چگونه؟ بی پدری که هرگز ندیده‌ام. بی مادری که جز رنج و حسرت چیزی با خود نبرد و...»
و به یاد روزیه افتاد. کمی دلش آرام گرفت.

«آه اگر روزیه بود شاید می توانستم دردم را به او بگویم. آه اگر روزیه بیاید.»

سیمین گفت: «امشب را این جا بمان دختر جان.»

بدخشان ادامه حرف خواهر را گرفت: «بله می توانی اصلاً چند روزی این جا بمانی تا این که حالت بهتر شود.»

«اتاق روزیه که خالی است می توانی آن جا باشی تا چند روز دیگر که برمی گردد.»

بدخشان باز به خاطر حواس پرتی خواهر او قاتش تلخ شد اما به روی خود نیارود.

«نه نمی توانم. از شما سپاسگزارم. در حق من پدری و مادری کرده‌اید اما می ترسم که به این کار عادت کنم. می خواهم همان طور به زندگی در آن خانه ادامه بدهم. خانه‌ای که متعلق به مادرم است. می خواهم هم چنان چراغش را روشن نگه دارم.»

بدخشان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «هر جور میلت است دخترم اما باز باید به ما سر بزنی، حتی بیش تر از سابق و قول بدهی هم چنان به نوشتن ادامه بدهی.»
«فعلاً که تا مدتی دل و دماغ هیچ کاری را ندارم. از این که هزینه مراسم مادرم را تقبل کردید ممنونم. حتماً بهتان بر می گردانم.»

بدخشان اندوهگین چیزی نگفت و سیمین دختر را در آغوش گرفت و بدرود گفت.

ایراندخت که به خانه رسید دوباره بغضش ترکید. این اولین باری بود که خانه را بدون حضور مادر می دید. هنوز باورش نمی شد. چه بی سرو صدا و نابهنگام رفته بود. گاه که سر می چرخاند انتظار داشت که دوباره چهره مهربان او را با لبخند ببیند اما هیچ نبود. تمام خاطرات شیرینش با او با وجود فقری که همیشه گریبانشان را گرفته بود در نظرش نمایان شد. تنهایی راحت تر می توانست گریه کند و همین کار را کرد. بعد حتی دلش برای خودش سوخت؛ آخر چرا باید این قدر تنهایی و مصیبت را تحمل می کرد.

احساس ضعف کرد برای همین روی زمین دراز کشید. کمی که آرام گرفت به یاد دایی اش افتاد. گشتاسب کجا بود؟ اگرچه او تمام دست نوشته هایش را به آتش سپرده بود اما کدورتی از او در دل نداشت؛ چه کسی می تواند از آدم ناقص العقلی دلگیر باشد؟ ایراندخت کمی نگران شد. معمولاً هر جا که بود این ساعت غروب پیدایش می شد اما خبری از او نبود. کجا می توانست رفته باشد پیش می آمد که چند روز نیاید اما در چنین روزی غیابش بیش تر نگران کننده بود. ایراندخت با خود گفت: «نکنند بلایی به سرش آمده باشد.»

بعد همان طور که به سقف خیره شده بود خوابش برد.

شمیر بره گوسفندی در دست داشت و زیر نور لرزان چراغ مشغول گریه و زاری بود. مدتی گذشت تا متوجه حضور روزبه شود.

بغض آلود گفت: «این جا چه غلطی می کنی؟»

روزبه که هنوز از تعجب زبانش بند آمده بود به شمایل چوبی مقابل پیرمرد نگاه کرد و گفت: «من؟ من هیچ. فقط... فقط صدایی شنیدم گفتم شاید اتفاقی افتاده باشد.»

- برو پی کارت، بگذار تنها باشم.

- باشد ولی می شود بپرسم چه کار داری می کنی؟

- گفتم برو گورت را گم کن.

و بعد با دست لرزان گله را نشان روزبه داد و دیگر چیزی نگفت و مشغول کار خود شد.

روزبه چند قدم دورتر هنوز به تماشای این پیرمرد عجیب ایستاده بود که چه طور در مقابل آن پیکر چوبی خم و راست می شود و گریه و زاری می کند. روزبه عبادت زیاد دیده بود از حرکات پیرمرد دانست که این نیز نوعی عبادت است اما تا آن موقع نه بت دیده بود و نه بت پرست.

صدای بره ناگهان قطع شد و از خونی که بر روی پیکره و زمین پاشیده شد فهمید که گرگی در کار نبوده، جز بت کوچکی که شبانی را به استخدام درآورده؛ خدایی که تشنه خون است.

روزبه بیش از آن که هراسان باشد اندوهگین بود؛ از این که در دنیایی تا این حد پیچیده و مبهم زندگی می کند، از این که چه طور پیرمردی آرام و به ظاهر بی آزار تا این حد به جنونی مقدس آمیخته است.

با خود گفت: «در این مدت به یاد ندارم جز نان و آنچه از شیر به دست می آید خوراک دیگری با او خورده باشم. کسی که گوسفندانش را چون فرزندان دوست دارد چرا به این راحتی می توانند بره ای را برای تکه چوبی قربانی کند؟»

روزبه به سر جایش برگشت و محض اطمینان سنگ تیزی در کنارش گذاشت مبادا پیرمرد دیوانه شبانه بخواهد او را هم قربانی کند. صبح پیرمرد زودتر از او برخاسته بود و آن چنان بی خیال مشغول چراندن گوسفندانش بود که انگار شب گذشته اتفاقی نیفتاده است.

وقت خوردن صبحانه، پیرمرد به نان بیات شده قدری آب زد و شیر را که گرم کرده بود پیش روی روزبه گذاشت و خود تکه ای نان به دست گرفت و

مشغول جویدن آن شد.

روزبه به شمیر خیره شده بود و چیزی نمی گفت.

- چه شده چرا نمی خوری؟

- دیشب چه اتفاقی افتاد؟

- چی؟

- دیشب چه کار داشتی می کردی؟

پیرمرد لحظه ای ساکت شد و بعد با عصبانیت تکه نان را به زمین انداخت

و از جا برخاست.

- قرار نبود در کار من فضولی کنی.

- چرا از گوشت آن بره نمی آوری بخوریم.

- ساکت شو.

روزبه نمی دانست چرا اما جسارت جدیدی در خود می دید و حس

می کرد لازم است از تمام ماجرا سر در بیاورد.

- آن گوشت تا چند ساعت دیگر فاسد می شود چه می شود اگر بخشی از

آن را بخوریم.

- گفتم خفه شو. آن قربانی بت است.

- چه؟ برای آن تکه چوب قربانی کرده ای اما او که نمی تواند از آن بخورد.

- آری ولی می تواند کمکم کند.

- چه طور می تواند کمکت کند؟ سبدی که من می بافم بیش تر می تواند

کمکم کند دست کم چیزی در آن می گذارم. حالا چرا این قدر به درگاهش

التماس می کردی؟

شمیر با تنفر نگاهش را از روزبه برگرداند و گفت: «برای آمرزش روح

زنم.»

«مگر مرده؟ متاسفم.»

پیرمرد انگار که برای خود سخن بگوید چشم به دور دست‌ها دوخت و با
لحنی شمرده و یک‌نواخت گفت: «بله سی سال پیش. خود را کشت.»

- آه. چرا؟

- از غصه از دست دادن دخترش.

- متاسفم. او چه‌طور مرد؟

- نمرد. زنده بگور شد.

روزبه از شگفتی در جا می‌خکوب شده بود، انگار که صاعقه‌ای بر او فرود
آمده باشد.

- چه؟ زنده بگور؟ چه‌طور این اتفاق افتاد.

- پیش از او زنم سه پسر زایید که هر سه مردند اما آن سیاه روزبه جا ماند.
در قبیله ما داشتن دختر ننگ است. کمتر می‌دیدمش تا مهرش به دلم نشیند.
زنم چهار چشمی مراقب بود مبادا بلایی به سرش بیاورم. چند سال تحمل
کردم اما دیگر طاقت نگاه شماتت‌بار اهالی قبیله را نداشتم. نمی‌توانستم آن‌جا
سر بلند کنم پس همان کاری را کردم که هر مرد با غیرت قبیله باید انجام
می‌داد.

- چه کار کردی؟

- هنوز چشمان پر تردید زنم که به تن دخترم لباس می‌پوشاند پیش
چشمم است. به او گفته بودم می‌خواهم با دخترک به بازار بروم و برایش
لباسی بخرم. کاری که پیش از این نکرده بودم. زنم اول خوشحال شد ولی بعد
شک کرد اما نتوانست چیزی بگوید. شک به دلش راه پیدا کرده بود اما شرم
داشت به شوهرش بگوید که داری دروغ می‌گویی. با چشمی نمناک دختر را
به دستم داد. پنج سال پیش تر نداشت و چشمانش مثل چشمان مادرش
درشت بود و گیرا. وقتی داخل چاله خاک می‌ریختم التماس می‌کرد و دست و
پا می‌زد اما خاک به سرعت او و صدایش را پوشاند. وقتی بدون او به خانه

آدم. زنم همه چیز را فهمید. چیزی نگفت. دیگر هیچ وقت با من سخنی نگفت. چند روز پیدایش نشد و بعد جسدش را داخل چاه پیدا کردم. اشک چشمان روزبه را پوشانده بود و با صدایی لرزان پرسید: «آخر چرا مرد؟»

- تو چه می دانی چرا. چون بت ما، خداوند ما این طور می خواهد، هر چند اگر دوست نداشته باشیم.

- آخر چه طور یک تکه چوب را می پرستید؟

- مگر زرتشتیان آتش و مسیحیان در مقابل صلیب عبادت نمی کنند؟

- آن ها را عبادت نمی کنند، آتش و صلیب نشانه ای از پروردگارشان است.

- خوب این بت یا به قول تو چوب هم نشان از پروردگار ماست.

روزبه خشمگین شد و با صدای بلند گفت: «اما پروردگار زرتشتیان و

مسیحیان نمی گوید دختر پنج ساله تان را زنده بگور کنید مردک!»

شمیر ساکت شد و بی اعتنا شانه بالا انداخت. برگشت و در حالی که چند

قدم از روزبه فاصله می گرفت گفت: «به هر حال تو شرطت را زیر پا گذاشتی.

قرار بود که در کار و دین من دخالت نکنی. دیگر ما باید راهمان را از هم جدا

کنیم. اما نامردی در مرام ما عرب ها نیست برای همین راهنمایی ات می کنم که

به کدام سمت بروی. اگر از این سو بروی ساعتی دیگر به راهی خواهی رسید

که اگر یک نیم روز بپیمایی اش به شهر می رسد. دیگر برو پی کارت.»

روزبه تنها توانست بگوید: «از این که مرا از مرگ نجات دادی از تو

سپاسگزارم. امیدوارم خداوند تو را هم از گمراهی نجات دهد.»

و بی هیچ حرف دیگری به راهی که پیر مرد نشان داده بود رهسپار شد.

فصل سوم

در سالی که از مرگ مادر گذشته بود ایراندخت خبری از گشتاسب نداشت انگار که دود شده و به هوا رفته بود. گویی حیات او به حیات ماه بانو وابسته بود و در غیاب او این مرد نیمه دیوانه ماهیتی نداشت.

ایراندخت به وقایعی که در آن چند سال بر او گذشته بود فکر می کرد و احساس می کرد در این مدت چه قدر با تجربه تر و دنیادیده تر شده است.

آن روز عصر در حالی که بر حصیر کف خانه دراز کشیده بود و به ترک های سقف نگاه می کرد تمام زندگی اش را از اولین روزی که به یاد داشت و خود را شناخته بود تا آن لحظه مرور کرد. احساس عجیبی که وصف ناشدنی بود؛ چیزی شبیه احساس خوشبختی. دیگر در زندگی هیچ نداشت. نه پدری، نه مادری، نه حتی دایی ای. او بود و تمام خاطرات و آموخته هایش. احساس بی تعلقی و رها شدگی. نه سرمایه ای که از دست بدهد و نه وابسته ای که نگرانش باشد. او بود و او. مهم ترین مونس اش کتاب هایی بود که از بدخشان می گرفت و او نیز آن ها را به قیمتی گزاف از بازرگانانی که از دیگر نقاط می آمدند می خرید؛ کتابهایی گاه نوشته شده بر پوست و یا گاه بر کاغذ. آن ها را با ولع می خواند و به بدخشان پس می داد. مهم نبود از کجا می آمد یا درباره چه بود هر کدام دنیای جدیدی بود که می شد کشفش کرد. برخی حکایت هایی بود که از هند آمده بود و تعدادی کتاب هایی که راجع به خواص ادویه ها و غذاها. همه را مو به مو می خواند. گاه نیز حکایت هایی را که از

بدخشان می‌شنید بر روی کاغد می‌نوشت و داخل صندوق چوبی می‌گذاشت. او دیگر هیچ چیز نداشت جز لذت مطالعه و امیدی که برای رسیدن محبوبش در دل می‌پروراند. همان‌طور که خود در طول این سال‌ها بزرگ و بزرگ‌تر شده بود این امید مانند دانه‌ای که در خاک کاشته باشد جوانه زده و ساقه و ریشه یافته بود. نبودن روزبه دیگر آزارش نمی‌داد بلکه بهانه‌ای برای زندگی‌اش بود.

بدخشان روز گذشته به او گفته بود: «عجیب است با این که در دهه دوم زندگی‌ات هستی اما گاهی فکر می‌کنم با زنی چهل ساله صحبت می‌کنم؛ کسی که گرم و سرد روزگار را چشیده است.»

پیرمرد او را خیلی دوست داشت و همان‌طور که می‌گفت مثل فرزندش اما ایراندخت به او بیش از یک پدر نگاه می‌کرد. بدخشان برای او معلمی بود که می‌شد با او بحث کرد و حرف‌های جدی زد. بر خلاف زنان و مردانی که دور و برش در شهر می‌گشتند و تنها به سیر شدن شکمشان و دیگر اعضا و جوارحشان فکر می‌کردند.

بدخشان هم از این همه هوش و ذکاوت ایراندخت در تعجب بود. برایش وقت می‌گذاشت و با حوصله به سوالاتش جواب می‌داد و گاهی هم از پاسخ به سوالاتش عاجز می‌شد و یا از پس استدلال‌های او بر نمی‌آمد. در چنین مواقعی شانه بالا می‌انداخت و به فکر فرو می‌رفت.

«هیچ‌گاه با روزبه تا این حد منطقی بحث نمی‌کردم. نمی‌دانم چرا. او جوان بود و سرکش و من مصمم و مغرور. شاید او می‌پنداشت که پیش از او جهانی نبوده و شاید من می‌پنداشتم که پس از من جهانی نخواهد بود.»

اما ایراندخت مانند کودکان بود، گاه پرسش‌های عجیبی مطرح می‌کرد که در ابتدا پاسخ آن‌ها بدیهی به نظر می‌رسید اما وقتی بدخشان می‌خواست به آن‌ها جواب دهد متوجه می‌شد که چندان هم کار آسانی نیست؛ مانند چنین

سوالاتی «وقتی شمعی را فوت می‌کنیم شعله‌ای که تا لحظه پیش بود به کجا می‌رود؟» یا «از کجا بدانیم که دیوانگان طبیعی نیستند و عاقلان غیر طبیعی؟» و سوالاتی از این دست که مدت‌ها ذهن بدخشان را به خود مشغول می‌کرد و به نوعی مشتاق شنیدنشان بود. هر چند گاه مجبور می‌شد سکوت کند و لبخند بزند. سیمین در این مدت چنان‌که برادر انتظار داشت کارش به جنون کشیده نشد اما هم‌چنان در هر امری که به روزبه مربوط می‌شد مانند زمانی که او حضور داشت رفتار می‌کرد. وقتی درباره او صحبت می‌کرد از فعل حال استفاده می‌کرد مثلاً زمانی که غذایی می‌پخت می‌گفت: «روزبه‌ام این را خیلی دوست دارد.» و یا زمانی که اتاقش را گردگیری می‌کرد می‌گفت: «این پسر باید مراقب سلامتی‌اش باشد، این قدر کتاب می‌خواند آخرش نابینا می‌شود.»

بدخشان دیگر توجه‌ای به این حرف‌ها نداشت و سعی می‌کرد عصبانی نشود اما وقت‌هایی هم نمی‌توانست، خصوصاً زمانی که خواب‌های آشفته می‌دید بدخلق‌تر می‌شد. گاه خود را در دخمه‌های تاریک می‌یافت که از هر سو صدای ضجه زندانیانی که نمی‌دانست چه کسانی هستند و کجایند به گوش می‌رسید و حتی شب‌هایی، خود، روزبه و ایراندخت را می‌دید که هر یک در گوشه‌ای به زنجیر کشیده شده‌اند و او کاری نمی‌تواند برای آزادیشان بکند. حتی نمی‌توانست فریاد بکشد و ناگهان سراسیمه از خواب می‌پرید و می‌دید خواهرش با کاسه آبی بالای سرش ایستاده است.

بدخشان کم‌تر به بازار می‌رفت. دیگر همدم و هم‌صحبتی نمی‌یافت که بتواند با او با خیال راحت حرف بزند. یا مردم از او کناره می‌گرفتند یا او به آن‌ها اعتماد نداشت. پس از ماجراهایی که به سرش آمده بود می‌پنداشت همه می‌خواهند جاسوسی‌اش را بکنند.

آخرین باری که برای سرکشی زمین‌هایش رفته بود هوتن و سهراب دوستان قدیم روزبه را سر بازار دید که در حالی که با کم رویی سلام می‌کنند با

ترس مراقب اطرافند مبادا کسی آن‌ها را ببیند. اگرچه بدخشان از آن دو جوان دلگیر نشد اما قلبش از این همه فشاری که انزوا برای او فراهم آورده بود به درد آمد. با خود گفت: «های بدخشان می‌بینی چه شده؟ این طور حرمت پیران را نگه می‌دارند وقتی جوانان ناپرهیزگار را به جایت می‌گذارند.»

این‌ها او را بیش‌تر می‌آزرد تا سرمایه‌اش که روز به روز رو به نقصان می‌گذاشت. هر بار با نیمی از عایدی بار گذشته باز می‌گشت؛ نه فقط به این خاطر که بخشی از زمینش را فروخته بود بلکه مالیات سنگین و دله دزدی کارگرانی که از فرط نداری از محصول بر می‌داشتند دیگر چیز قابل توجه‌ای به جا نمی‌گذاشت اما با این حال آن قدر بود که بتواند خرج زندگی را بی‌دردسر بگذراند و برای دلخوشی ایراندخت گاه‌گاه برایش کاغذ سفیدی بخرد. هر چند آن دختر به جز نوشتن سرگرمی‌های دیگری هم داشت. به تازگی شطرنج را از بدخشان آموخته بود و گاه‌گاه هر دو حوصله داشتند پیرمرد صفحه پارچه‌ای را پهن می‌کرد و دستی با هم بازی می‌کردند. بدخشان گاه به شوخی می‌گفت: «دختر جان تو هیچ کارت به دخترها نمی‌ماند. آن از خواندن و نوشتن و این هم از شطرنج بازی کردند اما آن قدرها هم از کار افتاده نشده‌ام که تو بتوانی مرا ببری.»

و ایراندخت پاسخ می‌داد: «خواهیم دید.»

بدخشان هم دستی بر ریش سفیدش می‌کشید و دستی دیگر مهره چوبی را جابه‌جا می‌کرد و می‌گفت: «اسب‌هایم را آن قدر جو داده‌ام که شاه و فرزین تو که هیچ، از پس شب‌دیز خسرو هم بر می‌آید.»

و خنده را سر می‌داد.

در چنین لحظاتی که سیمین می‌دید برادرش تا این حد خوشحال است در دل می‌گفت: «روزبه که آمد چهار نفرمان همیشه این طور خوشحال خواهیم بود.»

و بی‌سر و صدا به سر چاه می‌رفت تا با برادرزاده‌اش صحبت کند.

با تمام مشکلاتی که سر راه روزبه قرار گرفته بود او حس می کرد انگار مقدر بود که به چنین شرایطی برسد. حالا حس می کرد ایمانش نسبت به گذشته پایدارتر شده و این را مدیون آشنایی اش با پدر فیلیپس می دانست که بی اندازه به او لطف داشت.

نزدیک به یک سالی می شد که از آن بیابان افسردگی و شک به صومعه خولان رسیده بود، جایی که می توانست به راحتی به مردم خدمت کند. در این مدت جزئیکی چیزی از اهالی آن دیر ندیده بودند. او و دیگر راهبان غذای خود را از کشاورزی به دست می آوردند و به هیچ وجه سکه ای از اعانه مردم رانه برای اهالی کلیسا و نه خود کلیسا خرج نمی کردند. پدر فیلیپس حساب و کتاب دقیقی داشت و پولی که وارد می شد و یا مقداری را که به دست مستندان می رسید در دفتری با نظارت روزبه ثبت می کرد.

روزبه را به خاطر دقتش و این که عاشقانه کار می کند دوست داشت و می شد گفت او را معاون خود در همه امور قرار داده است.

گاه شب ها فیلیپس، روزبه را با خود بیرون می برد تا مخفیانه به افراد بی بضاعت یاری کنند. در این دیدارهای شبانه، فیلیپس با شخصیت معصوم روزبه و روزبه نیز با مفهوم فقر بیش تر آشنا شد.

در آخرین گردش های شبانه بود که روزبه پرسید: «پدر! چرا عده ای ثروتمند و عده ای فقیرند؟ با آن که گروه دوم گاه بیش تر از گروه اول کار می کنند؟»

فیلیپس شانه ای بالا انداخت و گفت: «منی دانم فرزندانم تا بوده چنین بوده و تا هست چنین است.»

بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: «البته ثروت حقیقی در نزد خدا، ایمان افراد است و ...»

روزبه ناشکیبا حرف او را قطع کرد و گفت: «می دانم. می دانم پدر اما

خداوند هم نمی‌پسندد که مردم در این دنیا زجر بکشند. چرا باید عده‌ای در ناز و نعمت باشند و گروهی دیگر به سختی زندگی‌شان را بگذرانند. از این گذشته بسیاری از بزهکاری‌ها از همین فقر ناشی می‌شود؛ کارهایی که انسان‌ها را از ملکوت خداوند دور می‌سازد.»

- شاید این امتحان انسان‌ها باشد. آنان که پول دارند به نوعی امتحان پس می‌دهند و آنان که ندارند به نوعی دیگر.

- پس وظیفه ما در این میانه چیست؟

- همین. همین که می‌بینی فرزندم. کمک به بیچاره‌ها هم امتحان ماست. روزبه دیگر سکوت کرد اما در دل گفت: «ای کاش امتحان ما این می‌شد که کاری کنیم دیگر فقری نباشد.»

آن دو خاموش انبان‌های غذا و مایحتاج بیچارگان را بر در خانه‌هایشان گذاشتند و از آن‌جا دور شدند. نزدیک کلیسا پیرمرد رو به روزبه کرد و گفت: «پسرم! فردا صبح بیا به اتاقم تا حرفی را با تو در میان بگذارم.»

- چرا حالا نمی‌گویید آیا خطایی از من سر زده؟

- نه به هیچ وجه. در این مدتی که پیش ما بودی تو بهترین و مستعدترین راهبی بودی که دیده‌ام اما این سخنی که می‌خواهم به تو بگویم بسیار مهم‌تر از این حرف‌هاست که بشود شبانه گفت. از این گذشته الان خیلی خسته‌ام و در وسط سینه‌ام هم احساس گرفتگی می‌کنم.

- باشد پدر هر طور مایلید. اما شما هم باید بیش‌تر مراقب خود باشید. می‌خواهید تا اناقتان همراهی‌تان کنم.

- نه فرزندم. برو استراحت کن.

روزبه دیر به خواب رفت. چراغ اتاق پدر فیلیپس هم‌چنان روشن بود و همین بیش‌تر فکر روزبه را مشغول می‌کرد؛ یعنی با او چه کار داشت و چه نکته مهمی بود که می‌خواست با او در میان بگذارد؟ شاید همین افکار باعث

شد که مدام خواب‌های آشفته ببیند. خواب‌هایی مبهم که در آن گویی از او سوالی می‌شود و او در پی پاسخ دادن به آن است اما هرچه فکر می‌کند آن پرسش به خاطرش نمی‌آید. برای همین مدام و مدام ذهنش خسته‌تر می‌شد. گاه خود را در حال بافتن سبدي می‌دید که در حال اتمام است و وقتی نگاهی دوباره به آن می‌انداخت متوجه می‌شد هنوز هیچ نبافته است. زمانی دیگر انگار در صحرایی قدم می‌گذاشت و گروهی به دنبالش بودند، او تشنه بود اما مشک پر آبی بردوشش بسته شده بود که هرچه تلاش می‌کرد آن را از دوشش بردارد نمی‌توانست. همه این‌ها باعث شد وقتی کسی به در اتاقش ضربه زد و او را به نام خواند. نتواند فرق خواب و بیداری را تشخیص دهد. سراسیمه سر جایش نشست و سردرد شدیدی به سراغش آمد.

- بیا داخل.

- برادر روزبه لطفا زودتر بیایید.

- چه شده؟

- پدر فیلیپس...

پدر فیلیپس؟ پدر فیلیپس چه شده؟

زبان هر دو بند آمده بود برای همین روزبه به سرعت لباس پوشید و سراسیمه خود را به اتاق کشیش پیر رساند که بر در آن تمام راهبان جمع شده بودند.

ایراندخت مادرش را فراموش نکرده بود اما دیگر نگرانش نبود. می‌دانست جسمش دیگر زجر نمی‌کشد و شاید دیگر تمام اجزای بدنش در جسم پرنده‌گانی بود که گاه بر بالای سرش پرواز می‌کردند، و روحش آزادتر از جسمش شاید در آن لحظه نظاره‌اش می‌کرد. اما خبری از دایی‌اش نداشت. ایراندخت برای دل‌داری، به خودش می‌گفت: «قبلاً هم پیش آمده بود که

چند روز غیبتش بزند. اگر چند روز بتواند از پس کارهایش بر بیاید شاید در این مدت هم صحیح و سالم باشد.»

از اهالی بازار و هر آن‌که قبلاً می‌شناخت سراغش را گرفته بود اما هیچ‌کدام خبری از او نداشتند و برخی اصلاً او را به سختی به یاد می‌آوردند. برای آن‌ها نبود یک دیوانه بی‌آزار و ولگرد موضوعی نبود که فکرشان را مشغول کند. بیش از دو دهه جنگ با رومیان رمقی برای بازار نگذاشته بود و کاسب‌کاران برای دوام خود بیش‌تر به حساب و کتاب خود دقیق بودند تا به گشتاسب‌نامی که در آن حوالی پرسه می‌زد.

بدخشان همیشه می‌گفت که درباره کارهایی که از اختیار ما خارج است غصه خوردن دردی دوا نمی‌کند و بهتر است به جای آن به کارهایی که از پیش بر می‌آییم توجه کنیم و ایراندخت در همین اندیشه بود. با خود فکر می‌کرد: «این‌که هر روز چیزی بخوانم، چیزی بنویسم، برای ادامه زندگی سببی بیافم و برای تفریح با بدخشان شطرنج بازی کنم نمی‌تواند تمام زندگی‌ام باشد.»

حس می‌کرد که زندگی‌اش را از دیگر مردم جدا کرده است؛ انگار خود را به قرنطینه‌ای ناپیدا سپرده بود. هر چند هیچ نزدیکی بین خود و مردم دور و برش حس نمی‌کرد ولی علتش را به درستی نمی‌دانست.

فرانک چندی پیش به همراه شوهرش به «جی» بازگشته بودند و چون از ماجرای مرگ ماه‌بانو آگاه شدند برای تسلیت به سراغش آمدند. فرانک مدام به ایراندخت نصیحت می‌کرد برای بیرون آمدن از تنهایی ازدواج کند و بعد چند جوان از بستگان خود و شوهرش را که فکر می‌کرد مناسب است پیشنهاد داده بود و از این‌گونه حرف‌ها.

نصیحت‌های فرانک گرچه از روی خیرخواهی بود اما بیش‌تر موجب ملال ایراندخت شد. حس می‌کرد انگار تمام مردم اطرافش هیچ چیز جز

خوردن و خوابیدن و ازدواج کردن و بچه دار شدن و بزرگ کردن بچه هاشان نمی شناسند. زندگی شان با زندگی پدران و مادانشان هیچ فرقی نمی کند. ایمان، اهورامزدا و اهریمن هیچ نقشی در زندگی شان ندارد جز یک آداب و رسوم؛ همان طور که سفره هفت سین عید را می چینند یا برای تبرک پاره ای از اوستا می خوانند، دیگر لازم نمی بینند راجع به چیزی فکر کنند.

بدخشان هم حالی این چنینی داشت. یک روز که پس از سفر کوتاه از زمین هایش، با ناراحتی بازگشته بود گفت: «اگر زرتشت زنده بود و مجسمه هایی که از آنها هیتا هم چون آفرودیته یونانی در شهرهای شاهنشاهی ایران ساخته اند می دید بدون شک بسیار شرمنده می شد.»

و بعد حرفی زد که ایراندخت تا آن زمان از دهان بدخشان نشنیده بود: «اول زرتشت را وارد سلسله مغان کردند و بعد آن را به کلی به دست فراموشی سپردند تا بتوانند اسباب جادوگری و غیب گوی شان را برپا کنند. افسوس که خداوند از دست پیامبران خارج شده و به دست سیاستمداران افتاده است.» شنیدن چنین سخنانی از بدخشان خیلی بعید به نظر می رسید کسی که خود در زمره موبدان قرار داشت.

ایراندخت پرسید: «چه شد که شما از اول به این کار روی آوردید؟»
پیرمرد با خوشرویی و تاکید، حرف او را تصحیح کرد و گفت: «نگهبانی آتش هیچ گاه برای من شغل نبوده.»
- منظورم همان است.

- نوجوان بودم. پدرم دهقان بود و مزارع و زمین های کشاورزی زیادی داشت که حالا بخش هایی از آن برایم مانده. دوست داشتم از همه چیز سر دریاورم. شنیده بودم که روحانیون مذهبی از دلیل همه آنچه را در آیین زرتشت گفته می شود آگاهی دارند؛ این چرا حرام است و آن چرا حلال.
بدخشان لبخندی زد و ادامه داد: «حالا که فکرش را می کنم می بینم چه قدر

شبيه روزبه بودم. داشتم می‌گفتم، برای همین تصمیم گرفتم بیایم به «جی» و موبد بشوم. پدرم، روحش شاد، مخالف بود. می‌گفت پسر جان به همین مزرعه و زمین‌ها رسیدگی کنی به اهورامزدا نزدیک‌تر می‌شوی. هرچه گفت، من زیربار نرفتم. چه می‌شود کرد، جوانی است و سرکشی. سرانجام پذیرفت اما چند شرط گذاشت. اول این‌که برای تعلیم و آموزش پیش کسی بروم که او انتخاب می‌کند. دوم این‌که هرگز فراموش نکنم که چه کسی بوده‌ام و چرا به این راه وارد شده‌ام. سوم این‌که هرگز از آن، پولی به دست نیاورم و درآمدم از زمین‌هایم یا هر کار دیگری باشد. گذشته از این‌ها یک نصیحت مهم هم به من کرد.»

ایراندخت با اشتیاق پرسید: «چه؟»

«گفت که پسرم هیچ وقت واسطه اهورامزدا و مردم نباش. بلکه فقط راهنمایی باش تا خود مستقیم با او ارتباط برقرار کنند. اول درست متوجه منظورش نمی‌شدم اما حالا روزبه روز بیش‌تر دارم می‌فهمم که چه می‌گفت.»

و بعد چشم‌هایش به دور دست‌ها خیره شد انگار که دارد به پدرش در نقطه‌ای دور در آسمان نگاه می‌کند.

ایراندخت با خود گفت: «روزبه بیهوده روزبه نشده است از ریشه چنین پدر و چنین پدربزرگی سر از خاک برآورده.»

و بعد او هم به آسمان خیره شد به نقطه‌ای دیگر و شاید به دنبال روزبه. ناقوس‌ها به صدا درآمده بود و روزبه با خود می‌اندیشید که چرا تغییر فصل‌های زندگی‌اش باید با مرگ افراد گره خورده باشد؟ او در تمام مراسم تدفین پدر فیلیپس به این فکر می‌کرد که پیرمرد چه می‌خواست به او بگوید که اجل مهلتش نداد. گاه خود را ملامت می‌کرد که چرا همان شب اصرار نکرده بود تا آنچه را که باید، از او بشنود. اما خود می‌دانست که این ممکن

نبود. از این گذشته چه کسی می دانست او قرار است بمیرد شاید جز خود پدر فیلیپس. او زیاد کار می کرد و کم تر استراحت. انگار می دانست زمان اندک است و کارهای نکرده، زیاد و افراد فقیر بی شمار. بی شک اگر می توانست تمام افراد فقیر شهر و شاید جهان را سیر می کرد اما اگر چند برابر این هم عمر می کرد نمی توانست جز نان شبی برای بینوایان شهر خولان فراهم کند.

روزبه سعی کرد حدس بزند فیلیپس چه می خواست به او بگوید. از سوی کنجکاوی و از سوی دیگر انجام وظیفه آزارش می داد. حتماً کار مهمی را می خواست به او بسپارد و گرنه تا این حد بر ملاقات فرداشان تاکید نمی کرد. اما چه طور می شد وظیفه ای را که نمی دانست چیست به انجام برساند.

صلیبی بر قبر پدر فیلیپس گذاشتند و گل هایی بر مزار او ریختند. هنگامی که روزبه همراه دیگران داشت آن مکان را ترک می کرد و مغموم و آرام به سمت اتاقش در صومعه باز می گشت کسی به آهستگی نام او را صدا زد.

«برادر روزبه!»

روزبه سر برگرداند و راهب جوانی را دید که کاغذی تا شده در دست دارد.

«این را پدر فیلیپس برای شما گذاشته است آن را روی میزش پیدا کردم نام شما روی آن نوشته بود طوری قرار داده شده بود که جلو چشم باشد.»

بعد جوان کمی مکث کرد و در حالی که کاغذ را به دست روزبه می داد با آهستگی و با تاثر گفت: «حتماً می دانست که رفتنی است.»

روزبه از راهب جوان تشکر کرد و نگاهی به کاغذ انداخت. کاغذی بود تا شده که با شمع مهر و موم شده بود، به نحوی که معلوم می شد تنها روزبه باید آن را بخواند. برای همین به سرعت به اتاقش رفت بر تختش نشست و در حالی که قلبش از طپش داشت از سینه بیرون می آمد کاغذ را باز کرد.

«پسرم روزبه!»

اکنون که این نامه را می‌خوانی من در بین شما نیستم و به پروردگارم پیوسته‌ام. اگر این دردی که بر قلبم عارضه شده اجازه می‌داد نامه‌ای مفصل‌تر برایت می‌نوشتم اما حالا در چند سطر مختصر برایت آنچه لازم است یادداشت می‌کنم.

در این مدت که تو در نزد ما بودی جز نیکی و پاک‌نیتی از تو چیزی ندیدم. از گذشته‌ات آگاهم کردی و می‌دانم برای به دست آوردن حقیقت چه مشقت‌هایی کشیده‌ای. اگر آنچه را لازم است انجام دهی نبود، خیلی دوست داشتم بعد از من، تو این کلیسا را اداره کنی و کشیش این منطقه باشی اما کاری واجب‌تر وجود دارد تا روح نا آرام تو را آرام کند. البته هنوز تصمیم با تو است اگر خواستی بمانی کافی است این نامه را به اهالی کلیسا نشان دهی تا به کارت در این جا ادامه بدهی اما می‌دانم این چیزی نیست که تو را راضی کند. خوب به خاطر دارم زمانی به من گفتی: «ای کاش عیسی زنده بود تا در کنارش و در میان حواریونش بودم.» و من گفتم: «او زنده است و تو در راه او قدم بر می‌داری.» اما تو تاکید کردی ای کاش وجود مادی‌اش را حس می‌کردی تا مستقیم از تعالیمش بهره می‌بردی.

اگرچه این آرزو هرگز برایت برآورده نخواهد شد اما شاید اگر هم چنان به کار در این جا ادامه بدهی موقعیتی دیگر را از دست بدهی.

بی‌هیچ معطلی به عموریه برو. در آن جا سراغ پیرمردی پارسا را بگیر که تنها در کوهستان زندگی می‌کند. او نشان آن را که باید به دنبالش باشی به تو خواهد داد.

خداوند همیشه پشت و پناحت.

فیلیپس»

روزبه با چشم اشک‌بار نامه را به پایان برد و به سرعت وسایل مختصرش را جمع کرد. او نیز به نوبه خود کاغذی برای دوستان و یارانش در صومعه

به جا گذاشت که در آن، آنها را از ماموریتی که پدر فیلیپس پس از مرگش به او سپرده بود آگاه کرد. بعد از کنار کلیسا عبور کرد و برای آخرین بار سری به قبر فیلیپس زد. به آرامی به راهی که باید می رفت روان شد اما پیش از آن که قدم در راه بگذارد از پول های سبذبافی اش قدری نان و غذا خرید تا دوباره در بیابان مجبور نشود با بت پرست ها همراه شود.

ایراندخت با خود فکر کرد: «گیرم این سبد را هم بافتم و به بازار بردم و فروختم. خوب چه می شود؟ هیچ. پولش را خرج خورد و خوراکم می کنم تا فردا دوباره بتوانم همین کار را ادامه دهم. خوب بعد؟»

و بعد خود جوابش را داد: «تا باز منتظر روزیه بمانم. خوب گیرم که همین فردا روزیه آمد بعد چه؟ یا گیرم خیلی دیر آمد باز چه؟ این انتظار چه حاصلی دارد اگر فقط چشم به در دوخته باشم؟»

و باز از خود پرسید: «اگر این کار را نکنم چه بکنم؟ چه کاری از دست من ساخته است جز انتظار کشیدن.»

از مجادله با خود خسته شد. نگاهی به سبد نیمه بافته اش انداخت. حوصله اش سر رفت. «ای کاش می شد به خانه بدخشان بروم» اما می دانست نباید این کار را بکند. با خود عهد کرده بود که صبح ها به کارهایش برسد، کارهایی که بتواند پولی از آن دریاورد و عصرها سری به پیرمرد و خواهرش بزند. دوست نداشت مزاحمشان شود. بالاخره آن ها هم برای خودشان کار و زندگی داشتند. بدخشان صبح ها پس از نیایش، مطالعه می کرد. گاه به گل های باغچه کوچک خانه شان می رسید. برای سیمین از چاه آب می کشید و هر کار کوچکی که مشغولش کند. با این که بارها از ایراندخت خواسته بودند که به خانه شان بیاید تا با آن ها زندگی کند دختر نپذیرفته بود. حتی سیمین برای این که دختر را تشویق کند گفته بود: «بیا دختر جان بیا همین جا در کنار ما. ما

که چند اتاق اضافه داریم. اصلاً همین اتاق روزبه را برایت آماده می‌کنم تا هر وقت دلت خواست در آن باشی.»

و دوباره خون دویده بود به گونه‌های ایران‌دخت و مثل همیشه بدخشان آمده بود به کمکش. «ولش کن. اصرار زیادی نکن. شاید می‌خواهد استقلالش را حفظ کند. همین طوری هم که خانه‌ها مان نزدیک است، هر وقت دلش بخواهد می‌تواند بیاید.»

سیمین هم چنان پنهانی به سر چاه می‌رفت و با روزبه صحبت می‌کرد و دیگر بدخشان هم کاری به او نداشت و گاه در دل حسرت می‌خورد که کاش غرورش اجازه می‌داد و او هم می‌توانست مثل خواهرش اندکی از بار دلش را در میان چاه بریزد اما نمی‌توانست. پیش‌ترها که روزبه تازه رفته بود با خود می‌گفت این ماجراها سرانجام تمام می‌شود و پسرش بر می‌گردد اما حالا دیگر می‌دانست اگرچه این ماجراها تمام می‌شود ولی ممکن است عمرش کفاف ندهد که دوباره جگرگوشه‌اش را ببیند. دیگر عمری از او گذشته بود. گاه فکر می‌کرد هیچ معلوم نیست این بار که سر به بالش می‌گذارد بار دیگر برخیزد. چه کسی فکر می‌کرد مادر ایران‌دخت به این راحتی جان به جان آفرین تسلیم کند. هر چند مریض بود اما نه آن قدر که به این سرعت دخترش را تنها بگذارد. دوست داشت مرگ او راحت‌تر و آسوده‌تر از او باشد اما چه خوب، چه بد، مردن در اختیار او نبود. خودکشی را هم زیبنده انسان نمی‌دانست چرا که می‌پنداشت برای مردن همیشه فرصت هست و هر کس از پس پایان دادن به آن بر می‌آید این زندگی است که فرصتی استثنایی برای انسان فراهم می‌کند تا به آنچه شایسته‌اش هست برسد؛ راهی دشوار که فقط گروه کمی موفق می‌شوند آن را درست به پایان برسانند.

هنوز بدخشان شب‌ها خواب سیاه‌چال‌های را می‌دید که در آن صداهای ضجه و ناله می‌آمد. گاه صدای روزبه را می‌شنید و می‌خواست به سمت او

برود اما انگار در هزارتوهای آن گم می‌شد. گاهی هم خواب می‌دید ماموران به درون خانه‌شان ریخته‌اند و دارند تمام وسایل زندگی‌شان را زیر و رو می‌کنند.

آن روز عصر هم چنین خوابی دید. وقتی خوابش را برای ایراندخت تعریف کرد او هم اعتراف کرد خواب‌های پریشان زیاد می‌بیند.

پیرمرد آه بلندی کشید و گفت: «خدا می‌داند تا کی باید چنین خواب‌های آشفته‌ای ببینیم.»

ایراندخت چیزی نگفت و با این که حوصله نداشت از بدخشان خواست با هم شطرنج بازی کنند. بدخشان هم با این که دل و دماغ بازی نداشت پذیرفت.

صفحه پارچه‌ای پهن شده بود و هر دو بدون تأمل همیشگی، مهره‌های یکدیگر را می‌زدند و ساکت به میدان نبرد خیره شده بودند تا این که ایراندخت گفت: «تا کی؟»

انگار که بدخشان ذهن او را خوانده باشد گفت: «نمی‌دانم شاید برای همیشه. اما این را می‌دانم که کار ما فقط تماشا کردن نیست.»

- من نمی‌خواهم مثل این مهره‌ها باشم. می‌خواهم خودم حرکت کنم.

- من هم، اما چه می‌شود کرد؟

- نمی‌دانم ولی این طور هم که نمی‌شود؟

- کاش این بازی بی‌فایده را خاتمه بدهیم.

- باشد فکر خوبی است.

و بدخشان صفحه شطرنج را با شاه و اسب و سربازانش مثل بقچه‌ای جمع کرد و به کناری گذاشت.

سیمین که داشت از کنار آن دو رد می‌شد زیر لب غرغرکنان گفت: «من که از کار این دو سر در نمی‌آورم می‌نشینند به چند خانه سیاه و سفید خیره

می شوند، آخرش که چه؟»

بدخشان به عادت همیشه دستی به ریش سفیدش کشید و گفت: «آنچه این مهره‌ها را به حرکت و امی دارد بی‌اختیاری آن‌ها و دانش ماست. اگر سرباز از خود اختیاری داشت هیچ وقت پیش مرگ شاه و وزیر نمی‌شد.»

- پس شما می‌گویید بی‌اختیاری از ...

- بله درست فهمیدی. بی‌اختیاری از نادانی است.

سیمین داخل یکی از سبدهایی که ایراندخت برایش بافته بود قدری گیلان ریخت. در حالی که آن را جلو آن دو می‌گذاشت رو به برادر کرد و گفت: «آخر این چه حرف‌های قلمبه سلمبه‌ای است که به هم می‌زنید؟»

و بعد با مهربانی دستی بر سر ایراندخت کشید و گفت: «دختر که از این حرف‌های مردانه نمی‌زند. زن همین که شوهرداری و بچه‌داری بکند بس اش است. بیا بیا دختر جان بیا می‌خواهم یک چیزهایی نشانت بدهم.»

و بعد دست ایراندخت را کشید و با خود به داخل اتاق برد.

بدخشان صدای آن دو را از داخل اتاق می‌شنید و این‌که چطور خواهرش صندوق قدیمی‌اش را برای دهمین بار برای دختر باز کرده است و از ترمه‌ها و پارچه‌هایی که برای عروس آینده و مجهول روزبه کنار گذاشته سخن می‌گوید و ایراندخت چه‌طور با هیجان بدون این‌که به روی خود بیاورد وانمود می‌کند که چه چیزهای قشنگی دارد می‌بیند.

پیرمرد زیر لب گفت: «واقعاً چه دختر عجیبی است.»

و گیلانی در دهان گذاشت و دوباره در دریای افکارش غوطه‌ور شد.

تا عموریه راه بسیاری بود بیش از آن‌که روزبه فکرش را بکند. شهر به شهر و منزل به منزل می‌رفت. سکه‌های ناچیزش رو به اتمام بود و کم‌تر گیاهی می‌دید که بتواند با آن سبدی ببافد. هفته‌ای گذشته بود و او پیرسان

پرسان از بیابانی به شهری و از شهری به بیابان دیگری می‌رفت. تنهایی و بیابان‌های سوزان کلافه‌اش کرده بود اما او دست بردار نبود. می‌دانست حتماً حکمتی در وصیت پدر فیلیپس هست چرا که هیچ‌گاه از پیرمرد حرف بیهوده‌ای نشنیده بود.

از دور گله گوسفندی پیدا بود و این نشان از آبادی جدیدی می‌داد. چیزی برای خوردن نداشت به سمت چوپان رفت.
- سلام خسته نباشی.

- سلام معلوم است اهل این اطراف نیستی؟ به کجا می‌روی؟

- به عموریه اما فعلاً می‌خواهم چند روزی در این جا بمانم.

- تا عموریه که یک هفته راه است. برای چه می‌خواهی این جا بمانی؟

- برای ادامه راه احتیاج به توشه سفر دارم. پولم تمام شده. اگر بشود کاری

در این حوالی پیدا کنم خوب است؟ تو شاگرد نمی‌خواهی.

- نه ده تا گوسفند و بز که دیگر دو تا چوپان نمی‌خواهد همان‌طور که

می‌بینی احتیاجی به سگ هم ندارم چه رسد به شاگرد.

روزبه شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «باشد پس خدانگهدار.»

هنوز چند قدم دور نشده بود که چوپان صدایش کرد: «چوپانی بلدی؟»

- بله مدتی با چوپانی در بیابان کار می‌کردم. البته مدت کوتاهی.

- شانس است گفته. شبان یکی از گله‌دارها چند روز است ناخوش است

می‌خواست گله‌اش را به من بسپرد صاحب این گوسفندان اجازه نداد گفت

شاید حیواناتش درد و مرضی داشته باشند به جان این زبان بسته‌ها بیفتد. اگر

ساعتی صبر کنی این‌ها را بچرانم با هم پیشش می‌رویم. حالا بیا بنشین کمی

خستگی در کن و نانی با هم بخوریم.

روزبه با این‌که خیلی گرسنه بود فراموش نکرد دعای پیش از غذایش را

بخواند و بعد تکه نان سخت را به نیش کشید. چوپان نگاهی به خوردن روزبه

انداخت و گفت: «آه مثل گرگی که به گله زده باشد نان می خوری.»

روزبه خندید و گفت: «اگر تو هم دو شبانه روز چیزی نخورده باشی

همین طور می شوی.»

گفت و گو با صاحب گوسفندان خیلی زودتر از آنچه روزبه فکرش را می کرد انجام شد. روزی دو سکه و جای خواب برای یک هفته. چوپان یک هفته ای چندان اهمیتی به میزان مزدش و این که آن چنان که بعدها شنید مزد واقعی اش پنج سکه در روز بود نمی داد. چیزی که برای او مهم بود جمع کردن مبلغی بود که بتواند با آن غذایی تهیه کند تا خود را به جایی که می خواست برساند.

روزبه کارش را از صبح روز بعد آغاز کرد. با تعداد کم گوسفندان مراقبت از آنها ساده بود برای همین وقت زیادی برای خود داشت؛ زمانی که می توانست فکر کند و عین حال از سر شاخه های ترد درختان سبد بیاورد.

مدام با خود می گفت: «خدا کند که دیر نرسم. پدر فیلیپس در نامه اش نوشته بود پیرمرد. اگر آن که می خواهم ببینم پیرمرد باشد هر روز و هر لحظه امکان دارد بمیرد. اگر نتوانم او را ببینم چه می شود؟ تا آخر عمر حسرت آن را خواهم خورد. مطمئناً او مثل پدر فیلیپس نامه ای برایم به جا گذاشته که از آن طریق نشانی آن را که می خواهم بیابم. خدایا کمک کن هرچه زودتر برسم حتی نام او را هم نمی دانم. خدایا کاری کن که پیرمرد تا رسیدن من زنده بماند.»

حال روزبه در آن چند روز بدتر از زمانی بود که در ته چاه به سر می برد؛ منتظر و ناچار. گاه خواب می دید که به عموریه رسیده اما کسی پیرمردی به آن نشانی نمی شناسد. گاهی هم رویاهایش به کابوسی مبدل می شد که در آن پیرمرد پیش از رسیدنش مرده بود. پس از دیدن چنین خواب هایی سراسیمه از خواب می پرید و خدا را از این که هنوز فرصتی برایش باقی بود شکر می کرد.

روز سوم با خود گفتم: «ای کاش می شد پولی از صاحب گوسفندان قرض می کردم و به جای این که وقت را تلف کنم اول به کارم می رسیدم و بعد چند برابر برایش چوپانی می کردم.»

اما خود خوب می دانست که این ممکن نبود چون نه چیز ارزشمندی برای گرو گذاشتن داشت و نه اعتباری. از کجا معلوم که پول را بر نمی داشت و فرار نمی کرد؟ همین که گوسفندان را همین طور به دستش سپرده بودند هم شانس آورده بود.

روز چهارم وقتی گوسفندان را برگرداند پای یکی از آن ها لنگ می زد به همین خاطر به عنوان جریمه، صاحب گوسفندان به جای دو سکه یک سکه به او داد. روزی که به یاد نمی آورد کی و چه طور این اتفاق برای آن حیوان افتاده اعتراضی نکرد اما در دل نگران بود که چنین بی مبالاتی هایی کارش را به عقب بیندازد.

شب، پیش از خواب با خود فکر کرد: «پدر فیلیپس می دانست که من برای چه کاری عازم سفرم. اصلاً خودش با نامه اش به چنین راهی هدایتم کرد پس چه می شد اگر چند سکه از اعانه های کلیسا را هم همراه نامه برایم می گذاشت. او که می دانست من پولی ندارم. او که می دانست من برای هوا و هوس و انگیزه های شخصی ام پا به این سفر نگذاشته ام پس چرا خرج سفرم را از درآمد کلیسا کنار نگذاشت. مگر چه قدر می شد؟»

اما خیلی زود از این افکار شرمنده شد. تمام زندگی اش را دوره کرد و به یاد آورد هرگز از چنین پولی هایی استفاده نکرده است. هیچ گاه پدرش از مردم سکه ای قبول نمی کرد و به خاطرش آمد که اصلاً انگیزه قدم گذاشتن در این راه دشوار که به ترک وطنش منجر شد همه از سوءاستفاده های مغها و موبدان آغاز شده بود.

با خود گفتم: «امان از بهانه های مقدس. پدر فیلیپس داناتر از این حرفها

بود. این مشکل من است و باید خودم از پس آن بربیایم.»
و بعد با خیالی آسوده تر به خواب رفت.

هر دو به خانه‌های سیاه و سفید خیره شده بودند.

«چه شد که روزبه رفت؟»

پیرمرد می‌دانست ایراندخت کسی نیست که سوالی را بیهوده بپرسد. حتماً در پی این سوال، که می‌شد جوابی بدیهی داد سوالی اساسی تر نهفته بود. برای همین سعی کرد سوال بعدی‌اش را حدس بزند و به آن پاسخ دهد همان‌طور که در شطرنج حرکت بعدی‌اش را پیش‌بینی می‌کرد.
- او ترسو نبود، تنها بود.

- چرا تنها بود؟

این سوالی بود که بدخشان کم‌تر به آن فکر کرده بود. به راستی چرا روزبه تنها بود؟ آیا همه خوشبخت بودند و از شرایط موجودشان راضی بودند؟ و تنها او وصله ناجور این جامعه بود؟ مگر می‌شد از سال‌ها جنگ بی‌حاصل با رومیان راضی بود؟ مگر می‌شد زن‌های بیوه و کشاورزان زمین سوخته را دید و سفره‌های خالی و تبعیض را دید و احساس خوشبختی کرد؟
- چون دیگران ساکت‌اند. نه به این خاطر که راضی‌اند، چون عادت کرده‌اند.

- آه. عادت کردن به بدبختی، از خود بدبختی هم بدتر است.

پیرمرد به تایید، مانند همیشه سری تکان داد و دستی بر ریش سفیدش کشید و مدتی به دوردست‌ها در آسمان خیره شد.

ایراندخت با شیطنت، وزیر بدخشان را از صفحه برداشت و زیر دامنش پنهان کرد.

پیرمرد دوباره که به صحنه پیکار نگاه کرد متوجه تغییراتی در آن شد اما

مدتی طول کشید تا بفهمد چه چیزی ناپدید شده است.

«آی. وزیرم چه شد؟»

ایراندخت مهره گمشده را همراه با خنده شیرینی تحویل بدخشان داد و گفت: «چه طور در حالی که به آسمان نگاه می کنید می خواهید حواستان به زمین باشد؟»

مدتی به سکوت گذشت این بار بدخشان بود که بی مقدمه پرسید: «پس چه باید کرد؟»

«جوابش را قبلاً خودتان داده اید.»

و به مهره های شطرنج اشاره کرد. بدخشان هرگز فکر نمی کرد دختری که تا سالی پیش ساده و بی سواد و قابل ترحم به نظر می رسید حالا این قدر زیرک و نکته سنج شده باشد که حرفهای او را به خودش برگرداند.
- بی اختیاری از نادانی است.

- راستش را بگو چه در سر داری؟ می خواهی چه کار کنی؟

- در این فکرم که اگر بشود، البته با کمک شما چند دانش آموز بگیرم و به آنها سواد بیاموزم.

ایراندخت مثل همیشه بدخشان را غافلگیر کرده بود.

- ولی... ولی می دانی این کار چه قدر دشوار است؟ بزرگان فرزندانشان را نزد بزرگان می فرستند و خانواده های فرودست هم تمایلی به سوادآموزی فرزندانشان ندارند چون اصلاً نیازی به این کار احساس نمی کنند. از این گذشته اگر هم بخواهند آهی در بساط ندارند که...

- من برای این کار پول زیادی نمی خواهم. یعنی بیش تر به خاطر پولش نیست که این کار را می کنم.

- می دانم. می دانم ولی باز هم شانس زیادی برای پیدا کردن شاگرد نداری

دخترم.

ایراندخت از آن لبخندهای شیرین تحویل پیرمرد داد؛ از آنهایی که یارای مقاومت را از او می‌گرفت.

- می‌دانم ولی با کمک شما حتماً موفق می‌شوم.

- نمی‌دانم چه بگویم. واقعاً که دختر عجیبی هستی.

و در ذهنش به دنبال خانواده‌هایی گشت که حرف حساب بیش‌تر سرشان بشود و فرزندی در سن سوادآموزی داشته باشند.

روز هفتم به کندی می‌گذشت. روزبه گوسفندان را روی تپه پر علفی برده بود و تکیه داده بر درختی مراقب آنها بود. از یک سو نگران آن بود که مبادا سکه‌های ناچیزی که به دست آورده کفاف آذوقه راهش را ندهد و از طرف دیگر می‌ترسید نکند دیر به مقصد برسد و پیش از آن‌که پیرمرد لب به راز بگشاید جان به جان آفرین تسلیم کند. در همین فکرهای همیشگی بود که سیاهی‌ای از دور نمایان شد. سیاهی ابتدا نقطه‌ای بود و بعد خطی شد و سپس تصویر کاروانی با شتر و اسب در نظر روزبه به وضوح جان گرفت. با خود گفت: «فکر نمی‌کردم این‌جا مسیر حرکت کاروان باشد.»

نگاهی به گوسفندان انداخت و وقتی آنها را با آرامش مشغول نشخوار دید دانست می‌تواند چند قدم دور شود تا از مسافران مقصدشان را بپرسد.

دوان دوان تا کاروان پیش رفت هیچ یک جوابش را نمی‌دادند و با دست به نفری که در جلو حرکت می‌کرد حواله می‌کردند. روزبه نفس نفس زنان خود را به مردی که از همه جلو تر قدم بر می‌داشت رساند.

- ببخشید آقا. کاروان تان به کدام سمت می‌رود؟

- به تو مربوط نیست.

اما همین که مرد به سمت روزبه برگشت هر دو مات لحظاتی به هم خیره

شدند.

- روزبه؟!

- یحیی؟!

- این جا چه می کنی مرد؟

و نگاهی به گوسفندان روی تپه انداخت و ادامه داد: «آخرین باری که دیدمت داشتی به صومعه می رفتی. نمی دانستم کارت به چوپانی می کشد.»

- آه ماجرا طولانی است اما پیش از هر چیز بگو به کدام سمت می روی؟

- ما به راه های زیادی می رویم تو باز می خواهی به کجا بروی؟

- به عموریه؟

- تا نزدیکی هایش می رویم اگر دوست داشته باشی می توانی با ما بیایی.

- البته که دوست دارم اما پیش از آن باید گوسفندان را به صاحبش پس

بدهم.

- عیبی ندارد اگرچه به وقتش نیست اما ساعتی در این جا استراحت

می کنیم ولی زود برگرد.

و با دست اشاره ای به اهالی کاروان کرد که آن ها دانستند باید بایستند.

یحیی با خود گفت: «این جوان چه قدر در این چند سال قیافه اش پخته و

جا افتاده شده. انگار که چهل سالش است.»

همان طور که روزبه هم در راه بازگردان گله فکر می کرد: «به زحمت

شناختمش. چه شکسته و پیر شده.»

سر و کله زدن با صاحب گوسفندان زیاد طول نکشید. با این که چند ساعت

تا پایان کار روزبه باقی مانده بود اما نیمی از حقوقش را نداد و او هم گله ای

نکرد چون می دانست همسفر مطمئنی نصیبش شده که می تواند بی دغدغه،

بیش تر راه را با او بپیماید.

در لحظه خدا حافظی صاحب گله به او گفت: «هر چند که چیز زیادی از

چوپانی نمی دانی اما چون جوان خوبی هستی دوست داشتم این جا می ماندی

و به کارت ادامه می دادی.»

روزبه با این که قصد ماندن نداشت پرسید: «اما چوپان خودت چه؟ او که دیگر باید حالش خوب شده باشد.»
«با این حال تو را به جایش می گذاشتم.»

روزبه می دانست موضوع بر سر تفاوت پنج سکه و دو سکه است و از این همه لثامت خورش به جوش آمد اما وقتش تنگ تر این حرفها بود که با او به بحث پردازد.

روی گشاده یحیی آنچه را میان او و صاحب رمه گذشته بود از خاطرش برد.

- خوب جوان تعریف کن چه گذشت بر تو در این مدت؟
- ماجرایش طولانی است. باشد برای وقتی دیگر اما تو چه کردید در این مدت؟

- یک کاروان سالار چه می کند جز مسافرت و سرگردانی؟ می بینی که از این شهر به آن شهر و حاصلش هیچ.
- تازگیها به «جی» نرفته ای؟

- هی. پسر جان چه می پرسی؟ اوضاع خراب تر از این حرفهاست. دیگر تجارت در آن جا مثل قدیم رونقی ندارد که کاروانی بخواهد به آن جا برود. یعنی مردم آهی در بساط ندارند. آخرین باری که به آن جا رفتم بیش تر از یک سال پیش فقط این لندهور دیوانه نصیبم شد که در بیابان داشت برای خودش ول می چرخید. اگر به دادش نرسیده بودم الان خوراک لاشخورها شده بود که ای کاش می شد. ای لاشخورها! مرا ببخشید.

و با دست مردی میان سال را نشان داد که لباسی ژنده به تن داشت و پای پیاده دم اسبی را گرفته بود و بی صدا می آمد.

یحیی آهی کشید و ادامه داد: «اول دلم به حالش سوخت. از گشنگی و

تشنگی نجاتش دادم بعد با خودم گفتم شاید بتواند در تیمار اسب‌ها و شترها کمک کند غافل از این که یک خر به حیواناتم اضافه شده. خوب پسر جان نگاهی بهش بینداز ببین شاید هم ولایتی‌ات را بشناسی.»

روزبه جلوتر رفت و به چهره سیاه و کثیف مرد نگاهی انداخت اما جز چشمانی که کمی آشنا می‌نمود چیز دیگری توجه‌اش را جلب نکرد.
- نامش چیست؟

- چه می‌دانم یک وقت می‌گوید خود اهورا مزداست، فردا روز می‌گوید خسرو پرویز است. یک وقت یک اسم دیگر اما وقتی گرسنه می‌شود می‌گوید: «به گشتاسب غذا بدهید.»

مرد دیوانه با شنیدن این نام چیزی شبیه خنده تحویل آن دو داد به نحوی که دندان سیاه شکسته‌اش پیدا شد و با صدای بلند تکرار کرد: «به گشتاسب غذا بدهید» و بعد قهقهه راسر داد.

روزبه شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نمی‌شناسمش.»
یحیی خندید و گفت: «گفتم شاید بشناسی‌اش. آخر تو هم یک تخته‌ات کم است.

روزبه هم خندید.

- انگار مثل سابق سرحالی.

- نه دیگر مثل سابق. تفریحات یک مرد را از او بگیرند دیگر چه می‌ماند از او. می‌فهمی چه می‌گویم که؟

- چه طور؟

- لب به مشروب که می‌زنم انگار نجاق می‌زنند به این معده صاحب مرده‌ام. پزشکان قدغن کرده‌اند که لب به آن نزنم. این که از این. اما از زنها چه بگویم. دیگر که حاضر می‌شود با پیرمرد مردنی مثل من بخوابد؟ اوه مگر با کلی پول و خواهش و تمنا. ولش کن حرفش را نزنیم بهتر است، داغ دلم تازه شد.

و بعد شروع کرد به خندیدن و حرف را به چیزهای دیگر کشاند اما هنوز آن قدر هوش و درایت در او مانده بود که بدون آن که از روزبه چیزی بپرسد بداند از آخرین بار که او را دیده بود تا آن زمان ماجراهای سخت و متفاوتی بر او گذشته و باز آن قدر شعورش می رسید که بداند نباید چیزی از او بپرسد که اگر خود می خواست همه چیز را می گفت.

روزیه این بار مصمم تر قدم در راه گذاشت گویی او ایستاده بود و بیابان در زیر پایش چون جویی روان در گذر بود. از غار که بیرون آمد حس کرد دوباره از مادر زاده شده. نشانی غار را آسان پیدا نکرد و مطمئن نبود اگر دوباره بخواند بتواند آن را در میان آن همه سوراخ و پستی بلندی کوه پیدا کند. هیچ راه بلندی در کار نبود. وقتی به عموریه رسید بدون این که خستگی از تن در کند سراغ پیرمرد را گرفت و مردم تنها کاری که کردند با دست کوهی را در دور دست نشان دادند انگار که بخوانند به لکه ابری در آسمان که قرار است ببارد اشاره کنند.

روزیه با خود گفت: «سفر دارد به پایانش نزدیک می شود.» و قدم هایش را محکم تر و سریع تر به سمت کوه برداشت. به دنبال راهی می گذشت بلکه راهنمایش باشد اما همه جا مثل هم بود و راه و بیراه نزدیک به هم. نگاهی به کوه انداخت و به سمتی که صخره های بیش تری داشت راه افتاد. ساعتی که صعود کرد، خود را به دست غریزه سپرد به سویی رفت که سایه بیش تر بود این طور می توانست دست کم از گزند آفتاب سوزان در امان بماند. فرو رفتگی های زیادی در کوه مثل سرابی در بیابان او را به خود خواند و ناامیدش کرد اما ناگهان غار جلو رویش چون چشمه ای نمایان شد. سلام کرد و قدم به داخل گذاشت. صبر کرد تا چشمش به نور عادت کند. اول چیزی که توانست ببیند دو چشم پرفروغ بود و بعد موها و ریش سفید بلند.

پیرمرد آرام و شمرده گفت: «بالاخره آمدی؟»

روزبه جاخورد و اول گمان کرد که شاید او را با کسی اشتباه گرفته است؛ کسی که لابد برای او آب و غذا می آورد. برای همین خود را معرفی کرد و گفت که به راهنمایی چه کسی به نزد او آمده است.

هیچ تغییری در چهره پیرمرد پیدا نشد. ابروهای سفیدش از دو طرف صورتش آویزان بود و صورت فرتوتش در میان ریش انبوه سفیدش مانند ماه بود که از میان ابرها سر برآورده.

«فارقلیط»

روزبه ابتدا گمان کرد که اشتباه شنیده است. بعد دانست که باید نامی باشد همانی که لابد باید می شنید و این همه راه برای شنیدنش آمده بود.

روزبه آرام و با احتیاط به نحوی که انگار مراقب باشد کسی از خواب بیدار نشود پرسید: «از کجا بشناسمش؟»

«هدیه می گیرد اما صدقه نه. در میان دو کتفش نشانی خواهی یافت.»
روزبه این حرف را با خود تکرار کرد و در دل گفت: «آری آری باید خودش باشد کسی که صدقه نمی پذیرد. باید همان باشد. اما از کجا باید پیدایش کنم؟ پیدا کردن غار در کوه دشوار بود چه رسد به پیدا کردن انسانی در این دنیای بزرگ.»

پیرمرد انگار آنچه را در ذهن روزبه می گذشت دریافته بود چرا که با دستی لرزان سمتی را نشان داد و با صدایی ضعیف که گویی هر لحظه چون شمعی در معرض باد رو به خاموشی است گفت: «سرزمین سنگ های سیاه و درختان خرما.»
و دیگر چیزی نگفت. همان طور خاموش به روزبه نگاه کرد انگار که بگوید دیگر برخیز و برو.

روزبه از غار که بیرون آمد با خود گفت: «سفر تازه آغاز شده است.» و از توان و نیرویی که در خود می دید شگفت زده بود.

ایراندخت پنجره را باز کرد و نگاهی به کوچه انداخت نسیم بهاری به صورتش خورد و چیزی شبیه بوی سوسن و خاک باران خورده به مشامش رسید.

دو دختر و یک پسر خردسال داخل اتاق روی زمین نشسته بودند و تخته‌ای کوچک و چند ذغال در کنارشان، مشغول نوشتن آنچه بودند که ایراندخت برایشان سرمشق گذاشته بود.

ایراندخت نگاهی محبت‌آمیز به آن‌ها انداخت و دوباره به دوردست‌ها خیره شد.

روزبه آهسته اما مطمئن در شن‌ها راه می‌پیمود. پیش از آن‌که به سمتی برود که به سنگ‌های سیاه و درخت‌های خرما ختم شود، ایستاد. عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد. برگشت و به پشت سر به آن سویی که گمان می‌برد زادگاهش باید در آن دورها باشد خیره شد.

ایراندخت نفسی عمیق کشید و رو به افق ناپیدا آرام زمزمه کرد: «منتظرت می‌مانم هرچه قدر طول بکشد؛ حتی اگر زمانی که دیگر نباشم.»

روزبه فریاد کشید: «به سویت باز می‌گردم. هرچه قدر هم طول بکشد؛ حتی اگر زمانی که دیگر نباشم.»

او راهش را در پیش گرفت و به سمتی رفت که باید می‌رفت؛ راهی که به «سلمان فارسی» شدن منتهی می‌شد.



اولین باری را که چشمش به او خورد، خوب به خاطر داشت آن روز هم برای گرفتن آتش بیرون رفته بود. نزدیک آتشکده داشت به بالا نگاه می کرد؛ چشمان درشتش از انعکاس آسمان برق عجیبی داشت. قلب ایراندخت تندتر تپید.

- «بخشید می روید کنار تا من رد شوم؟»

- «آه، بله، بله، عذر می خواهم حواسم نبود»

بی آن که نگاهی به او بکند کنار رفت تا ایراندخت بگذرد اما دختر هرگز آن چهره و آن نگاه آسمانی از خاطرش نرفت. بعد از آن یک بار دیگر او را در آتشکده دید و فهمید روزه به پسر بدخشان بزرگ است.

(از متن رمان)

